



جبران خلیل جبران ✨ نجف دریابندری

پیامبر و دیوانه

جبران خلیل جبران

ترجمه :

نجف دریابندری

نشر کارنامه

توضیحات :

1. این فایل تنها حاوی خود داستان (ص 30 - 195) است و مقدمه مترجم در این نسخه وجود ندارد .

2. نسخه الکترونیکی برای آن دسته از کتاب دوستانی فراهم شده که به هر دلیل دسترسی آسان به این کتاب برایشان فراهم نیست . خریداری نسخه چاپی و کاغذی کتاب از سوی علاقه مندان (از سوی دوستانی که این فایل را می گیرند) سبب حمایت از ناشر فرهیخته کتاب خواهد شد.

3. تایپ و عکس این کتاب در سایت **نود و هشتیا** انجام گرفته است .



<http://www.forum.98ia.com/t188567.html>

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

<http://ketabnak.com>

آمدن کشتی

المصطفی، آن برگزیده دردانه، که سپیده دم روزگار خود بود، دوازده سال در شهر ارفالس در انتظار کشتی اش مانده بود تا بازگردد و او را به جزیره زادگاهش بازگرداند.

در سال دوازدهم، در روز هفتم ایلول، موسم درو، از تپه بیرون باروی شهر بالا رفت و به سوی دریا نگرست، و دید کشتی اش از میان مه فرا می آید.

آنگاه دروازه های دلش باز شدند و شادی اش بر فراز دریا به پرواز در آمد. چشمانش را بست و در سکوت های روحش سپاس را به جا آورد.

اما چون از فراز تپه فرود آمد، اندوهی او را فرا گرفت و در خود اندیشید:

چه گونه آسوده خاطر و خرسند از اینجا بروم؟ نه، بی زخمی در روح از این دیار نخواهم رفت. چه روزهای درازی که در میان این دیوارها درد کشیدم و چه شب های درازی که تنها به سر بردم؛ کیست که بی اندوه از تنهایی و درد خود جدا شود؟

بسیارند پاره های روح که من در این کوچه ها پراکنده ام. و بسیارند کودکان خواهش من که برهنه در این تپه ها می گردند، و من نمی توانم سبک بار و بی درد ایشان را بر جا بگذارم.

این جامه ای نیست که من امروز از تن بیرون کنم، این پوستی ست که باید به دست خود بشکافم.

و نیز این اندیشه ای نیست که پشت سر بگذارم؛ این دلی نیست که با گرسنگی و تشنگی نرم گشته است.

اما بیش از این نمی توانم ماند. دریا که همه چیز را به خود می خواند، مرا هم می خواند؛ باید به کشتی بنشینم. زیرا گرچه ساعت های شب سوزان اند، ماندن همان است و یخ بستن و بلورین شدن و در قید قالب گرفتار آمدن همان.

کاشکی می توانستم هرچه را اینجاست با خود ببرم. اما چه گونه؟ صدا نمی تواند زبان و لب هایی را که به او پر داده اند با خود ببرد. باید تنها در پی اثیر برود. عقاب هم تنها و بی لانه اش به سوی خورشید پرواز می کند.

چون به دامان تپه رسید، باز به سوی دریا برگشت و کشتی اش را دید که به بندرگاه نزدیک می شد، و ریانوردان سرزمین خود را دید که بر عرشه کشتی ایستاده بودند.

روحش خطاب به آن ها فریاد کشید:

ای فرزندان مادر کهن سال من، ای سواران بر موج ها، چه بسیار که در رویاهای من کشتی رانده اید. اکنون در بیداری فرا می آید، که رویای ژرف تر من است. من از برای رفتن آماده ام، و بادبان افراشته اشتیاقم در انتظار باد است.

فقط یک نفس دیگر از این هوای آرام فرو می برم و یک نگاه مهرآمیز دیگر به پشت سر می اندازم. آنگاه در میان شما می ایستم، دریانوردی در میان دریانوردان. تو هم، ای دریای پهناور، ای مادر بی خواب، که آرام و آزادی رود و جویبار تنها از توست، این جویبار یک تاب دیگر در پیش دارد، و یک زمزمه دیگر در این بیشه؛ آنگاه من به سوی تو می آیم، قطره بی کران به دریای بی کران.

همچنان که می رفت از دور مردان و زنانی را دید که از کشت زارها و تاکستان هاشان به سوی دروازه های شهر می شتافتند. و صدای شان را شنید که او را به نام می خواندند و از کشت زاری به کشت زار دیگر آواز می دادند که کشتی آمد.

و او با خود گفت:

آیا روز جدایی همان روز دیدار است؟ و آیا خواهند گفت که شبانگاه من به راستی همان بامداد من بود؟ پس من با آن کس که خیشش را در شیار خاک رها کرده است چه بگویم، و با آن کس که چرخ خشتش را از کار باز داشته؟

آیا دل من درختی خواهد شد با شاخه های پربار، تا میوه هایش را بچینم و به این مردمان بدهم؟ و آیا خواهش های من مانند چشمه ای خواهد جوشید تا پیاله های ایشان را پر کنم؟

آیا من چنگی هستم که سر انگشتان قدر قدرت مرا بنوازد، یا نی لبکی که دمش از میانم بگذرد؟ من جوینده سکوت ها هستم؛ آیا در این سکوت ها چه گنجی یافته ام که با اطمینان خاطر بذل و بخش کنم؟

اگر روز درو من این است، در کدام زمین هایی بزر افشانده ام، و در کدام فصل هایی که به یاد ندارم؟ اگر به راستی این همان ساعتی ست که باید فانوسم را بلند کنم، آنچه در فانوس می سوزد شعله من نخواهد بود.

من فانوسم را خالی و خاموش بلند خواهم کرد، نگهبان شب است که در او روغن می ریزد و او را روشن می کند.

این سخنان را بر زبان آورد. اما بسیار چیزها در دلش بود که ناگفته ماند. زیرا که نمی توانست راز ژرف درونش را بر زبان بیاورد.

چون به شهر در آمد همه مرمغان به پیش بازش آمدند و یک صدا با او سخن گفتند:

پیران شهر پیش آمدند و گفتند:

از پیش ما مرو. تو در تاریکی غروب ما روشنایی نیمروز بوده ای. و جوانی ات به ما رویاهایی داده است که در خواب ببینیم.

تو در میان ما نه غریبه ای نه مهمانی، تو فرزند دردانه مایی. اکنون راضی مشو که چشمان ما گرسنه دیدار تو باشند.

مردان و زنان روحانی هم به او گفتند:

مگذار که موج های دریا اکنون ما را از هم جدا کنند و از سال هایی که در میان ما گذرانده ای خاطره ای بیش نماند.

تو روحی بودی که در میان ما گشتی و سایه ات پرتو نوری بوذ که بر چهره ما می تابید. ما به تو بسیار مهر داشتیم. گرچه مهر ما بی زبان بود و حجاب بر چهره داشت.

ولی اکنون او به صدای بلند تو را می خواند و در پیش تو برهنه می شود. همیشه چنین بوده است که مهر به ژرفای خود پی نمی برد، تا آنگاه که ساعت فراق فرا می رسد.

دیگران هم آمدند و او را التماس کردند. اما او پاسخی نداد. فقط سر به زیر انداخت؛ و کسانی که نزدیکش ایستاده بودند دیدند که اشک بر سینه اش می چکد.

آنگاه او و خیل مردمان به سوی میدان بزرگ معبد روانه شدند.

از محراب معبد زنی بیرون آمد که نامش المیرا بود و کارش پیش گویی بود.

او با مهربانی بسیار نگاهی به آن زن انداخت زیرا که آن زن نخستین کس بود که در همان روزی که او به شهر آنها آمد نزد او رفت و به او ایمان آورد.

آن زد او را درود گفت و گفت:

- ای پیامبر خدا و ای جویای کمال اعلی سال هاست که تو چشم به راه کشتی ات بوده ای .

اکنون کشتی ات آمده است و باید بروی .

میل تو به سرزمین یادهایت و جایگاه خوهش های بزرگ ترت ژرف است مهر ما تو را مانع نمی شود و نیازهای ما تو را باز نمی دارد .

اما پیش از آن که از پیش ما بروی از تو می خواهیم که با ما سخن بگویی و حقیقت خود را با ما در میان بگذاری .

ما این حقیقت را به فرزندان خود خواهیم داد و انها هم به فرزندانشان تا از میان نرود .

تو در تنهایی ات روزهای ما را پاییده ای و در بیداری ات به گریه های و خنده های خفته ی ما گوش داده ای .

پس ما را بر ما آشکار کن و انچا را میان زایش و مرگ می گذرد و تو دیده ای همه را با ما بگو .

پس او گفت :

- ای مردمان ارفالس من از چه توانم سخن بگویم مگر از آنچه هم اکنون در روح شما می گذرد؟

درباره ی مهر

آنگاه المیرا گفت :

- با ما از مهر سخن بگو.

پس او سر برداشت و مردمان را نگریست و سکوت آنها را فراگرفت و او به صدای بلند گفت :

- هنگامی که مهر شما را فرا می خواند از پی اش بروید.

اگر چه راهش دشوار و ناهموار است.

و چون بال هایش شما را در بر می گیرند و بدهید.

اگر چه شمشیری در میان پرهایش نهفته باشد و شما را زخم برساند.

و چون با شما سخن میگوید او را باور کنید.

اگر چه صدایش رویاهای شما را بر هم زند چنان که باد شمال باغ را ویران میکند.

زیرا که مهر در همان دمی که تاج بر سر شما می گذارد شما را مصلوب میکند همچنان که می پروراند

هرس میکند.

همچنان که از قامت شما بالا می رود و نازک ترین شاخه هاتان را که در آفتاب می لرزند نوازش

میکند.

و به ریشه هاتان که در خاک چنگ انداخته اند فرود می آید و آنها را تکان می دهد.

شما را مانند بافه ها جو در بغل می گیرد.

شما را می کوبد تا برهنه کند.

شما را می بیزد تا از خس جدا سازد.

شما را می ساید تا سفید کند.

شما را می روزد تا نرم شوید و آنگاه شما را به آتش مقدس خود می سپارد تا نان مقدس شوید برخوان

مقدس خداوند.

همه ی این کارها را مهر با شما میکند تا رازهای دل خود را بدانید و با این دانش به پاره ای از دل زندگی مبدل شوی.

اما اگر از روی ترس فقط در پی آرام مهر و لذت مهر باشید

پس آنگاه بهتر آن است که تن برهنه ی خود را بیوشانید و از زمین خرمن کوبی مهر دور شوید و به آن جهان بی فصل بروید که در آن می خندید اما نه خنده ی تمام را و می گریید اما نه تمام اشک را.

مهر چیزی نمی دهد مگر خود را و چیزی نمی گیرد مگر خود را.

مهر تصرف نمی کند و به تصرف در نمی آید

زیرا که مهر بر پایه ی مهر پایدار است.

هنگامی که مهر می ورزید می گوئید " خدا در دل من است " بگوئید " من در دل خدا هستم ".

و گمان مکنید که می توانید مهر را راه ببرید زیرا مهر اگر شما را سزاوار بشناسد شما را راه خواهد برد.

مهر خواهشی جز این ندارد که خود را تمام سازد.

اما اگر مهر می ورزید و شما را باید که خواهشی داشته باشید زنهار که خواهش ها این ها باشند:

آب شدن، چنان جویباری که نغمه اش را از برای شب می خواند.

آشنا شدن با درد مهربانی بسیار

زخمب رداشتن از دریافتی که خود از مهر دارید

و خون دادن از روی رغبت و با شادی.

بیدار شدن در سحر گاهان با دلی آماده ی پرواز و به جای آوردن سپاس یک روز دیگر برای مهر ورزی

آسودن به هنگام نیم روز و فرو شدن در خلسه ی مهر

بازگشتی با سپاس به خانه دل پسین گاهان

و آنگاه به خواب رفتن با دعایی در دل برای کسانی که دوست شان می دارید با نغمه ی ستایشی بر لب.

درباره ی زناشویی

آنگاه المیرا باز به سخن در آمد و گفت

- درباره ی زناشویی چه می گویی ای استاد؟

و او در پاسخ گفت:

شما همراه زاده شدید و تا ابد همراه خواهید بود

هنگامی که بال های سفید مرگ روزها تان را پریشان می کنند همراه خواهید بود.

اما در همراهی خود حد فاصل را نگاه دارید

و بگذارید بادهای آسمان در میان شما به رقص در آیند.

به یکدیگر مهر بورزید اما از مهر بند مسازید

بگذارید که مهر دریای موجی باشد در میان دو ساحل روح های شما.

جام یکدیگر را پر کنید اما از یک جام منوشید

از نانا خود به یکدیگر بدهید اما از یک گرده نان مخورید.

با هم بخوانید وب رقصید و شادی کندی ولی یکدیگر را تنها بگذارید.

همان گونه که تارهای ساز تنها هستند با آن که از یک نغمه به ارتعاش در می آیند.

دل خود را به یکدیگر بدهید اما نه برای نگه داریو

زیرا که تنها دست زندگی می تواند دل هایتان را نگه دارد.

در کنار یکدیگر بایستید اما نه تنگاتنگ

زیرا که ستون های معبد دور از هم ایستاده اند

و درخت بلوط و درخت سرو در سایه ی یکدیگر نمی بالند.

درباره ی فرزندان

آنگاه زنی که کودکی را در آغوش داشت گفت

- با ما از فرزندان سخن بگو.

و او گفت:

- فرزندان شما فرزندان شما نیستند.

آنها پسران و دختران خواهشی هستند که زندگی به خویش دارد.

آنها به واسطه ی شما می آیند اما نه از شما

و با آن که با شما هستند از آن شما نیستند.

شما می توانید مهر خود را به آنها بدهید اما نه اندیشه های خود را.

زیرا که آنها اندیشه های خود را دارند.

شما می توانید تن آنها را در خانه نگاه دارید اما نه روح شان را.

زیرا که روح آنها در خانه ی فرداست که شما را به آن راه نیست حتی در خواب.

شما می توانید بکوشید تا مانند آنها باشید اما مکوشید تا آنها را مانند خود سازید.

زیرا که زندگی واپس نمی رود و در بند دیروز نمی ماند.

شما کمانی هستید که فرزندان مانند تیر زندانی از چله ی آن بیرون می جهد.

کمانگیر است که هدف را در مسیر نا متناهی می بیند و اوست که با قدرت خود شما را خم می کند تا

تیر او را تیز پر و دوررس به پرواز در آورید.

بگذارید که خم شدن شما در دست کمانگیر از روی شادی باشد.

زیرا که او هم به تیری که می پرد مهر می ورزد و هم به کمانی که در جا می ماند.

درباره ی دهش

آنگاه مرد توانگری گفت

- با ما از دهش سخن بگو.

و او پاسخ داد:

- هنگامی که از مال خود چیزی می دهید چندان چیزی نیم دهید.

اگر از جان چیزی بدهید آنگاه به راستی می دهید.

زیرا که مال مگر چیست به جز آنچه از برای فردای مبادا نگاه می دارید؟

و مگر فردا را چه ارمغان است از برای سگ دوراندیشی که استخوان را در زیر ریگ بی نشان بیابان دفن می کند و خود به دنبال قافله ی زائران شهر مقدس می رود!

و مگر ترس از نیاز همان نیاز نیست؟

آیا ترس از تشنگی هنگامی که چاه پر از آب است چیزی جز تشنگی سیراب ناشدنی ست؟

هستند کسانی که از بسیاری که دارند اندکی می دهند آن هم برای نام و این خواهش پنهان بخشش آنها را آلوده می کند.

و هستند که اندکی دارند و همه را می دهند.

این کسان به زندگی و برکت زندگی باور دارند و دست شان هرگز تهی نمی شود.

هستند کسانی که با شادی می دهند و پاداش آنها همان شادی ست.

و هستند کسانی که با درد می دهند و آن درد تعمید آنهاست.

و هستند کسانی که می دهند و از دهندش دردی نمی کشند حتی شادی هم نمی خواهند و نظری به ثواب هم ندارند

این ها چنان می دهند که در آن دره ی دوردست بته ی مورد عطر خود را در فضا می پراکند.

با دست این کسان است که خداوند سخن می گوید و از پس چشم این کسان است که او به زمین لبخند می زند.

دهش در برابر خواهش نیکوست اما دهش بی خواهش و از روی دانش نیکوتر است و برای گشاده دستان شادی جست و جوی کسی که بستاند از شادی دهش بیشتر است. و آیا چیزی هست که بتوانی دادنش را دریغ کنی؟

هر آنچه داری روزی داده خواهد شد

پس هم امروز بده تا فصل دهش از آن تو باشد نه از آن میراث خوارانت

تو بارها می گویی "خواهم داد اما به آن که سزاوار باشد"

درختان باغ تو چنین نمی گویند و گله های چراگاه تو نیز هم.

این ها می دهند تا زندگی کنند زیرا ندادن همان است و مردن همان.

بی گمان آن کسی که سزاوار دریافت روزها و شب های خود باشد سزاوار دریافت دهش تو نیز هست.

و آن کسی که سزاوار نوشیدن از دریای زندگی بوده باشد سزاوار است که جام خود را از جوی باریک تو پر کند.

و کدام سزایی است بزرگ تر از ان سزایی که در شهامت و اطمینان گرفتن یا نه در بخشش گرفتن هست؟

مگر تو کیستی که مردمان باید گریبان خوئی را باز و غرور خود را بی پرده کنند تا تو ارزش آنها را برهنه و غرورشان را بی شرم ببینی؟

نخست کاری کن که خود سزاوار دادن و دارای دست دهش باشید.

زیرا که به راستی زندگی ست که به زندگی می دهد و تو که خود را دهنده می پنداری شاهی بیش نیستی.

و شما ای گیرندگان و ای شما که همه گیرنده اید منت مکشید مبادا باری برگردن خود و برگردن دهنده بگذارید.

همراه دهنده بر بال های دهش او پرواز کنید

زیرا که نگران دین خود شدن نیست مگر شک کردن در گشاده دستی دهنده که او را زمین دریادل مادر است و خدای بزرگ پدر.

درباره ی خوردن و نوشیدن

آنگاه پیرمردی مهمان سرادار گفت:

با ما از خوردن و نوشیدن سخن بگو.

و او گفت:

- کاشکی می توانستید از عطر خاک زندگی کنید و چون گیاهان هوا از پر تو نور ببالید.

اما چون بایست که از برای خوردن بکشید و تشنگی خود را با دریغ کردن شیر مادر از نوزادان فرو بنشانید پس این کارها را از روی عبادت بکنید.

بگذارید سفره ی شما محرابی باشد برای قربانی کردن پاکان و بی گناهان جنگل و دشت در راه آنچه در وجود انسان پاک تر و بی گناه تر است.

هنگامی که جان داری را می کشید در دل با او بگویید:

-همان نیرویی که تو را می کشد مرا هم خواهد کشت و من هم خورده خواهم شد.

زیرا همان قانونی که تو را به دست من گرفتار کرد مرا هم به دست تواناتری گرفتار میکند.

خون تو و خون من نیستند مگر شیره ای که در رگ های درخت آسمان جاریست.

و هنگامی که سیبی را با ندان می شکافی در دل با او بگو

تخم های تو در تن من خواهند زیست

و شکوفه های فردای تو در دل من خواهند شکفت

و عطر تو نفس من خواهد بود

و ما با هم در همه ی فصل ها شادی خواهیم کرد.

و در پاییز هنگامی که انگور های تاکستان خود را برای چرخشت می چینید در دل خود بگویید

من خود تاکستانی هستم و میوه ی من هم برای چرخشت چیده خواهد شد.

و مانند شراب جوان در خم های ابدی خواهیم ماند.

و در زمستان هنگامی که شراب را از خم می کشید بگذارید دل شما از برای هر جامی ترانه ای بخواند.

و بگذارید که در هر ترانه ای یادی باشد از روزهای پاییزی و از تاکستان و از چرخشت.

درباره ی کار

آنگاه برزیگری گفت

با ما از کار سخن بگو

و او در پاسخ گفت:

شما کار می کنید تا با زمین و روح زمین همراه شوید.

زیرا که بیکاره بودن یعنی بیگانه شدن با فصل ها و واپس ماندن از سیر زندگی که با شکوه و رضا سر فراز به سوی نامتناهی پیش می رود.

آنگاه که کار میکنید نیی هستید که نجوای ساعت ها از نای او می گذرد و نوا میگردد.

کدام یک از شماست که بخواهد نی لال و خاموشی باشد هنگامی که دیگران همه هم آواز می خوانند؟

همواره به شما گفته اند که کار لعنت است و زحمت نکبت.

ولی من به شما میگویم شما با کار خود دورترین رویای زمین را تعبیر میکنید و این قرعه ای است که به هنگام زایش آن رویا به نام شما زده اند

و شما با کار کردن در حقیقت با زندگی مهر می ورزید

و مهر ورزیدن با زندگی از راه کار یعنی آشنا شدن با پنهانی ترین راز زندگی.

اما اگر شما به هنگام درد کشیدن زایش را بلیه بنامید و تیمار تن را بعنتی که بر پیشانی تان نوشته شده است آنگه من در پاسخ می گویم که هیچ چیزی به جز عرق جبین آن نوشته را نخواهد شست.

همچنین به شما گفته اند که زندگی تاریکی ست و شما از فرط خستگی آنچه را خستگان می گویند تکرار میکنید.

و من به شما میگویم که زندگی به راستی تاریکی ست مگر آنکه شوقی باشد

و شوق همیشه کورست مگر آن که دانشی باشد

و دانش همیشه بیهوده ست مگر آن که کاری باشد

و کار همیشه تهی ست مگر آنکه مهری باشد

و هرگاه که با مهر کار کنید خود را به خویشتن خویش می بندید و به یکدیگر و به خداوند خود.

و اما کار کردن با مهر یعنی چه؟

یعنی بافتن پارچه ای که تار و پودش را از دل خود بیرون کشیده باشی چنان که گویی دلدارت آن پارچه را خواهد پوشید.

یعنی ساختن خانه از روی محبت چنان که گویی دلدارت در آن خانه خواهد زیست.

یعنی کشتن دانه از روی لطف و برداشتن حاصل از روی شادی چنان که گویی دلدارت میوه اش را خواهد خورد.

یعنی دمی از روح خویش در هر آنچه می سازی

و دانستن این که همه ی مردگان آمرزیده گرداگردت ایستاده اند و تو را می نگرند.

بارها از شما شنیده ام چنان که گویی در خواب سخن می گویی

آن که با مرمر کار میکند و شکل روح خود را در سنگ می بیند شریف تر از اوست که زمین را شخم می زند.

و آن که رنگین کمان را به چنگ می آورد و در هیئت انسان روی پارچه می گذارد برتر از اوست که پای افزار مارا می دوزد

ولی من میگویم نه در خواب در عین بیداری نیمروز که سخن باد با بلوط تناور شیرین تر از سخت او با تیغه های گیاه نیست

و بزرگی تنها از آن کسی ست که از صدای باد ترانه ای می سازد که با مهر خود او شیرین تر شده است

کار مهری ست که به چشم می آید

و تو اگر نتوانی با مهر کار کنی و جز از روی بیزاری کار نکنی بهتر آن است که از کار دست بداری و در کنار دروازه ی معبد بنشینی و از کسانی که با شادی کار میکنند صدقه بگیری.

زیرا که اگر نان را از روی بی اعتنائی بپزی نان تلخی می پزی که خورنده را فقط نیم سیر می سازد.

و اگر انگور را از روی ناخرسندی در چرخشت بریزی ناخرسندی تو بیذ را زهر آلود خواهد کرد.

و اگر مانند فرشتگان آواز بخوانی و مهری به آواز نورزی گوش مردمان را از شنیدن صداهای روز و صداهای شب باز می داری.

درباره ی شادی و اندوه

آنگاه زنی گفت

- با ما از شادی و اندوه سخن بگو.

و او پاسخ گفت:

- شادی شما همان اندوه بی نقاب شماست.

چاهی که خنده های شما از آن بر می آید چه بسیار که با اشک های شما پر می شود

و آیا جز این چه می تواند بود؟

هر چه اندوه درون شما را بیشتر بکاود جای شادی در وجود شما بیشتر می شود.

مگر کاسه ای که شراب شما را در بردارد همان نیست که در کوره ی کوزه گر سوخته است؟

مگر آن نی که روح شما را تسکین می دهد همان چوبی نیست که درونش را با کارد خراشیده اند؟

هرگاه شادی می کنید به ژرفای دل خود بنگرید تا ببینید که سرچشمه ی شادی به جز سرچشمه ی اندوه نیست.

و نیز هرگاه اندوهناکید باز در دل خود بنگرید تا ببینید که به راستی گریه ی شما از برای آن چیزی ست که مایه ی شادی شما بوده است.

پاره ای از شما می گوید

- شادی برتر از اندوه است

و پاره ای میگوید:

- نه اندوه برتر است.

اما من به شما میگویم که این دو از یکدیگر جدا نیستند.

این دو با هم می آیند و هر گاه که شما با یکی از آنها بر سر سفره می نشینید به یاد داشته باشید که آن دیگری در بستر شما خفته است.

به راستی شما همچون ترازویی میان اندوه و شادی خود آویخته اید.

فقط آنگاه که خالی هستید در یک ترازو آرام می مانید.

هرگاه که خزانه دار شما را بر می دارد تا زر و سیم خود را اندازه بگیرد شادی و اندوه شما ناگزیر زیر و زبر می شود.

درباره ی خانه

آنگاه بنایی پیش آمد و گفت

- با ما از خاک سخن بگو.

و او پاسخ داد و گفت:

از خیال خود کپری در بیابان بسازید پیش از آن که خانه ای در میان باروی شهر بنا کنید.

زیرا همان گونه که شما پسین گاهان به خانه می آید آن سرگشته ی تنها و دور افتاده ای هم که در شماست باز می آید.

خانه ی هر کسی همان تن اوست گیرم بزرگتر

این خانه در آفتاب می بالد و در آرام شب به خواب می رود و خوابش بی رویا نیست آیا خانه ات خواب نمی بیند؟ و در خواب از شهر به میان باغ یا فراز تپه نمی رود؟

کاشکی می توانستم خانه های شما را در دست خود گرد بیاورم و آنها را مانند دانه در جنگل و چمن زار بیفشانم.

کاشکی دره ها کوی های شما بودند و راه های سبز کوچه های شما و شما یکدیگر را در تاکستان ها می جستید و با دامن های آکنده از عطر خاک می آمدید.

اما این ها هنوز میسر نیست.

نیاکان شما از روی ترس شما را بیش از اندازه به هم نزدیک نشانده اند آن ترس چندی دیگر دوام خواهد داشت تا چندی دیگر باروهای شهر شما همچنان کاشانه های شما از کشت زارها تان جدا می دارند.

حال ای مردمان ارفالس به من بگویید مگر در این خانه ها چه دارید؟ آن چیست که در پس درهای بسته نگاه می دارید؟

آیا صلح و صفایی دارید آن انگیزی آرامی که قدرت شما را آشکار کند؟

آیا خاطره هایی دارید آن طاق های درخشانی که قله های روح را به هم متصل سازد؟

آیا زیبایی دارید که دل را از ساخته های چوبی و سنگی به فراز کوه مقدس برد؟

به من بگویید آیا این ها را در خانه های خود دارید؟

یا فقط آسایش دارید و شهوت آسایش آن موزی نابکاری که به نام میهمان به خانه می آید و سپس میزبان و آنگاه خانه خدا می گردد؟

آری او رام کننده نیز می شود و با چنگک و تازیانه خواهش های والای شما را همچون لعبتکانی به بازی میگیرد.

گرچه دست های ابریشمین دارد دلش از آهن است.

شما را در خواب می کند ول یخود بر بالین شما می ایستد تا به شرافت تن پوزخند بزند.

حواس سالم شما را به سخره میگیرد و آنها را مانند ظرف های شکستنی در میان خار و خس می گذارد.

به راستی شهوت آسایش شور و شوق روح را می کشد و انگاه با نیشخندی بر لب در پی جنازه به راه می افتد.

اما شما ای فرزندان آسمان ای شما که در قرار بی قرارید به دام می فتید و رام میشوید.

خانه ی شما نباید لنگر باشد باید دگل باشد.

نباید قشر آبگونه ای باشد که زخمی را بپوشاند باید پلکی باشد که از چشمی نگهبانی کند.
بال هایتان را جمع مکنید تا از میان در بگذرید سرتان را خم مکنید تا به سقف نگیرد نفس تان را حبس
مکنید تا مبدا دیوارها شکاف بردارند و فرو ریزند.
در گورهایی که مردگان از برای زندگان ساخته اند زندگی مکنید.
خانه ی شما هر چند مجلل و مزین باشد راز شما را پنهان نمی دارد و خواهش شما را پناه نمی دهد.
زیرا آنچه در وجود شما نامتناهی ست در کاخ آسمان زندگی میکند که در و دروازه اش مه صبحگاهی
ست و پنجره هایش سرودها و سکوت های شب.

درباره ی پوشاک

آنگاه بافنده ای گفت

- با ما از پوشاک سخن بگو.

و او پاسخ داد:

- پوشاک شما بیشتر زیبایی شما را می پوشاند اما آنچه را نازیباست نمی پوشاند.

و با آنکه در پوشاک آزادی خلوت خود را می جوئید در آن بند و زنجیر می یابید.

کاشکی بیشتر با پوست و کمتر با پارچه خورشید و باد را لمس میکردید

زیرا که نفس زندگی در پرتو خورشید و دست زندگی در وزش باد.

پاره ای از شما می گوئید:

- این پوشاکی که ما به تن داریم بافته ی باد شمال است.

من میگویم آری باد شمال بود
اما دستگاه بافندگی اش شرم بود و تار پودش سستی رگ و پی.
و هنگامی که کارش انجام گرفت در میان چنگل خندید.
فراموش مکنید که پوشیدگی سپری ست در برابر چشم ناپاکان.
و هنگامی که ناپاکان دیگر در میان نباشند پوشش چیست به جز اسارت و آرایش روح؟
و فراموش مکنید که زمین از پای برهنه ی شما لذت می برد و باد دوست می دارد که با گیسوان شما
بازی کند.

درباره ی داد و ستد

آنگاه بازرگانی گفت:
- با ما از داد و ستد سخن بگو.
و او پاسخ داد و گفت:
- زمین میوه هایش را به شما می دهد و شما اگر بدانید دست هاتان را چه گونه پر کنید بی نیاز خواهید
بود.
با داد و ستد ارمغان های زمین است که شما به وفور نعمت و رضای خاطر می رسید.
اما اگر این داد و ستد از روی مهر و عدالت مهر آمیز نباشد پاره ای را به آرزو خود برد و پاره ای را
به گرسنگی.

هنگامی که شما زحمت کشان دریا و کشت زارها و تاکستان ها در میدان بازار با بافندگان و کوزه گران و گرد آوران گیاهان بویا گرد می آید

آنکه روح خداوندگار زمین را فرا بخوانید تا به میان شما درآید و ترازو و حساب برابر کننده ی ارزش با ارزش را تبرک کند.

و مگذارید دارندگان دستان نابارور که کلام خود را در برابر کار شما می فروشند در داد و ستد شما شریک شوند.

به این گونه کساب بگوئید:

- با ما به کشت زار بیایید یا با برادران ما به دریا بروید و تور بیندازید

- زیرا که زمین و دریا با شما هم گشاده دست خواهند بود چنان که با ما هستند.

و هرگاه که خیل آوازخوانان و رقاصان و نی لبک زنان به سراغ شما آمدند از کالای آنها بخرید.

زیرا که این ها هم گرد آوران میوه و کندر اند و آنچه می آورند گرچه از جنس رویاست برای روح شما خوراک و پوشاک است.

و پیش از آن که از میدان بازار بروید یقین کنید که هیچ کس تهی دست از آنجا نمی رود.

زیرا که روح خداوندگار زمین به آرامی برباد نمی خوابد مگر آن که نیاز کمترین آحاد از میان شما برآمده باشد.

درباره ی جرم و جزا

آنگاه یکی از داوران شهر برپا خواست و گفت:

با ما از جرم و جزا سخن بگو.

و او در پاسخ گفت:

-هرگاه که روح تو بر باد سرگردان شود

آنگه است که تنها و بی یاور به دیگران آزار می رسانی و نیز به خویشتن.

و از برای این آزار تو را باید که در راستکاران را بکوبی و تا چندی پاسخی نشنوی.

همچن دریاست خویشتن خدایی تو

هرگز آلوده نمی شود

تنها دارندگان بال را او ما نددد ائیر به پرواز در می آورد.

همچون خورشید است که خویشتن خدایی تو

حیله های موش کور را او نمی شناسد و سوراخ مار را او نمی جوید.

اما خویشتند خدایی تو در هستی تو تنها نیست

پاره ای تو هنوز انسان است و پاره ای از تو هنوز انسان نیست.

هیکل ناساز بی اندامی ست که در خواب مه آلودی راه می رود و بیداری خود را می جوید.

و حال از انسانی که در توست سخن میگویم

زیرا که اوست نه خویشتن خدایی تو و نه آن هیکل ناساز در میان مه که جرم و جزای جرم را می

شناسد.

بارها از شما شنیده ام که از کسی که دست به خطایی می زند چنان سخن میگویند که گویی یکی از شما

نیست ناشناسی ست در میان شما که ناخوانده به جهان شما پا نهاده است.

ولی من میگویم که حق پاکان و راستکاران هم از بالاترین مرتبه ای که در یکایک شماست فروتر بیفتد.

و همچنان که یک برگ زرد نمی شود مگر با دانش خاموش تمام درخت.

خطا کار هم خطایی نمی تواند مگر با اراده ی پنهان همه ی شما.

شما با هم صف بسته اید و به سوی خویشتن خدایی خود گام بر می دارید.

راه شما را و رونده شما.

و آنچه که یکی از شما از پا می افتد افتادش زنهاری ست از برای آنها که از پشت سر می آیند تا پای شان به سنگ نگیرد.

آری و نیز زنهاری ست از برای آنها که از پیش رفته اند و با آن که تیز روتر و استوارتر بوده اند سنگ را از سر راه بر نداشته اند.

و این را هم بدانید هر چند این سخن بر دل تان گرانی کند

کشته هم از برای کشته شدن خود پاسخ گوشت

و دزد زده هم از برای دزد زدگی خود بی تقصیر نیست.

راستکاران از خطای نابکاران بری نیستند

و پاک دستان دست شان به گناه ناپاکان آلوده است.

آری ای بسا آسیب رسان که از آسیب دیده ستم کشیده است.

و ای بسا بیشتر که محکومان بار گناه بیگناهان و آسودگان را به گردن گرفته اند.

شما کی می توانید دادگران را از ستمگران و خوبان را از بدان جدا کنید؟

زیرا که آنها در برابر آفتاب کنار بکدیگر ایستاده اند همچنان که ریسمان سیاه سفید به هم تابیده اند.

و هرگاه که ریسمان سیاه پاره می شود بافنده تمام پارچه را می نگرد و دستگاه بافندگی را هم از نظر دور نمی دارد.

هرگاه یکی از شما بخواهد زن بی وفایی را به داوری بکشاند

او را باید که دل شوهر آن زن را هم در ترازو بگذارد و روحش را بیازماید.

و آن که می خواهد تجاوز کننده را تازیانه بزند به درون روح تجاوز دیده هم نگاهی بیندازد.

و هرگاه یکی از شما بخواهد ناسزایی را به نام حق سزا دهد و تبر را بر تنه ی درخت بدی بزند زنهار کار ریشه های آن را هم بنگرد.

و راستی را خواهد دید که ریشه های خوب و ریشه های بد بارور و نابارور در دل خاموش زمین به هم پیچیده اند.

و شما ای داوران که می خواهید دادگر باشید

چيست داوری شما درباره ی آن کس که تنش شریف است و روحش دزد؟

چيست کیفر شما از برای آن کس که تنی را میکشد اما روح خود او را دیگران کشته اند؟

و چه گونه دنبال میکنید آن کس را که در کردار فریبکار و ستمگار است؟

اما بر خود او نیز فریب و ستم رفته است؟

و چه گونه سزا می دهید کسانی را که هم اکنون پشیمانی شان بر گناه شان می پرید؟

مگر پشیمانی همان سزایی نیست که قانون می دهد و مگر کار شما آن نیست که قانون را جاری کنید؟

با این همه شما نمی توانید پشیمانی را بر دل بی گناهان حاکم کنید یا از دل گناه کاران بردارید.

او شبانگاهان ناخوانده در را می کوبد تا مردمان بیدار شوند و بر خود بنگرند.

حال ای شما که می خواهید عدالت را بشناسید چه گونه می توانید مگر آن که هر کاری را در روشنای تمام بنگرید؟

فقط آنکه است که خواهید دید ایستاده و افتاده یک تن بیش نیست که در سایه ی میان شب خویشتن ناساز و روز خویشتن خدایی اش خفته است.

و نخستین سنگ بنای معبد از فروترین سنگ شالوده ی آن فراتر نیست.

درباره ی قانون

آنگاه قانون گری گفت:

- درباره ی قانون های ما چه می گویی ای استاد؟

و او پاسخ داد:

- شما به قانون گذاری دل خوشی

اما از قانون شنکی دل خوش ترید.

مانند کودکانی که در کنار دریا با جد و جهد از ریگ تر برج می سازند و با خنده ان را ویران می کنند.

اما هنگامی که شما آن برج های ریگی خود را می سازید دریا باز هم ریگ به ساحل می آورد و هنگامی که شما آن برج ها را ویران میکنید دریا به شما می خندد.

به راستی دریا همیشه با بیگناهان می خندد.

اما چه باید گفت در باره ی کسانی که از برای انها نه زندگی دریاست و نه قانون انسانی برج ریگ کسانی که زندگی از برای شان خر سنگی ست و قانون تیشه ای تا با آن سنگ را به هیبت خود در اورند؟

و درباره ی لنگانی که از رقاصات بیزارند؟

و درباره ی ورزشاوی که یوغ خود را دوست می دارد و اهووان دشت و گوزنان جنگا و جانوارانی سرگشته و سرگردان می بیند؟

و درباره ی مار پیری که نمی تواند پوست بیندازد و ماران دیگر را برهنه و بی شرم می نامد؟

و درباره ی آن کس که زود به بزم عروسی می آید و چون پر می خورد و خسته شد به راه خود می رود و می گوید هر بزمی برهی ست و هر بزمی نشینی بزهکاری؟

چه بگویم درباره ی این کسان جز اینکه آنها هم در آفتاب ایستاده اند اما پشت به خورشید دارند؟

این کسان فقط سایه های خود را می بینند و سایه یان ها قانون آنهاست .
و از برای آنها خورشید چیست مگر چیزی که سایه می اندازد؟
و به جا آوردن قانون چیست مگر خم شدن و کشیدن خط سایه بر روی خاک؟
اما ای شما که رو به خورشید گام بر می دارید با کدام خطی که روی خاک کشیده شود از رفتن باز می مانید؟
و ای شما که همراه باد می روید کدام بادنما راهبرتان خواهد شد؟
کدام قانون انسانی راه تان را خواهد بست اگر یوغ تان را بر در زندان کسی نکوبید؟
از کدام قانون خواهید ترسید اگر برقصد ولی بر غل و زنجیر کسی پا نگذارید؟
و کیست که شما را به داوری بکشاند اگر جامه ی خود را پاره کنید اما بر سر راه کسی نیفکنید؟
ای مردمان ارفالس شما می توانید دهل را در پلاس بیچید و سیم های ساز را باز کنید اما کیست که بتواند چکاوک را از خواندن باز دارد؟

درباره ی آزادی

آنگاه مرد سخن وری گفت :

- با ما از آزادی سخن بگو

و او پاسخ داد :

در دروازه ی شهر و در کنار آتش اجاق تان دیده ام که خود را به خاک می اندازید و آزادی خود را می پرستید .

همچنان که بردگان در برابر فرمانروا خم می شوند و او را ستایش م کنند با آن که بر دست او کشته می شوند.

آری در باغ معبد و در سایه ی برج دیده ام که آزاد ترین کسان در میان شما آزادی خود را مانند یوغی به گردن و مانند دست بندی به دست دارند

و از دلم خون می ریزد زیرا که شما فقط آنکه می توانید آزاد باشید که حتی آرزو کردن آزادی را هم بندی بر دست و پای خود ببینید و هنگامی که دیگر از آزادی همچون هدف و غایت سخن نگویند.

شما آنکه به راستی آزادی که گرچه روزها تان فارغ از نگرانی و شب هاتان عاری از اندوه نباشند چون این چیزها زندگی را بر شما تنگ کنند از میان آنها برهنه و وارسته فراتر بروید.

اما چه گونه باید از روزها و شب های خود فراتر بروید مگر با شکستن زنجیری که در بامداد هشیاری خود بر گرد ساعت نیمروز خود بسته اید؟

به راستی آن چیزی که شما نامش را آزادی گذاشته اید سنگین ترین این زنجیرهاست اگر چه حلقه های آن در آفتاب بدرخشند و چشم تان را خیره کنند.

مگر آن چیزهایی که باید دور بیندازید تا آزاد شوید پاره های وجود شما نیستند؟

اگر قانون ستم گرانه ای ست که می خواهید از میانش بردارید ان قانون را به دست خود بر پیشانی نوشته اید.

این نوشته با سوزاندن کتاب های قانون پاک نمی شود یا با شستن پیشانی داوران تان اگر چه دریا را بر سر آنها بریزید.

و گر فرمانروای خود کامه اس ست که می خواهید از تخت سرنگونش کنید نخست آن تختی را که در درون شما دارد از میان ببرید.

زیرا چه گونه خودکامه ای می تواند بر آزادگان و سرفرازان فرمان براند مگر با خودکامگی سرشته در آزادی آنها و با سرافکنندگی همراه با سرفرازی آنها؟

و گر خواهی ست که می خواهید از خود دور کنید آن خواهش را خود برگزیده اید کسی برگردن شما نگذاشته است.

وگر ترسی ست که می خواهید از دل برانید جای آن ترس در دل شماست نه در دست کسی که از او می ترسید.

به راستی در درون شماست که همه ی چیزها مدام دست به گردن یکدیگر دارند و پیش می روند آنچه او را می خواهید و آنچه از او می ترسید آنچه شما را از خود می راند و آنچه شما را به خود می کشد آنچه در پی اش می گردید و آنچه از او می گریزید.

این چیزها در درون شما در گردش اند مانند روشنی ها و سایه ها که به هم پیوسته اند.

و هنگامی که سایه ای محو می شود و دیگر نیست آن روشنی که بر جای می ماند سایه ی روشنی دیگری ست.

و بر این سان آزادی شما هنگامی که زنجیر خود را از دست می نهد باز خود زنجیر آزادی بزرگ تری می گردد.

درباره ی خرد و شور

آنگاه زن روحانی باز به سخن در آمد و گفت:

- با ما از خرد و شور سخن بگو.

و او در پاسخ گفت:

- روح شما در بسیاری از وقت ها نبردگاهی ست که در آن خرد و داوری شما با شور و شهوت شما می جنگند.

کاشکی من می توانستم آستی دهنده ی روح شما باشم و نبرد و کش مکش عناصر وجودتان را به یگانگی و هماهنگی مبدل کنم.

اما چه گونه می توانم مگر آن که خود شما هم آشتی دهنده باشید یا نه به عناصر وجود خود مهر بورزید.

خرد و شور سکان و بادبان کشتی روح شما هستند.

هرگاه بادبان یا سکان شما بشکند به این سو و آن سو سرگردان می شوید یا آن که در میان دریا برجا می مانید.

زیرا که خرد اگر به تنهایی فرمان براند نیروز بازدارنده است و شور اگر نگهبانی نداشته باشد آتشی ست که خود را هم می سوزاند.

پس بگذارید که روح خرد را به قله ی شور برساند تا نغمه سرایی کند.

و بگذارید که روح شور را با خرد راهبری کند تا مگر شور و رستاخیز های هر روزه اش را از سربگذرانند و مانند ققنوس از میان خاکستر خویش برخیزد.

من می خواهم که شما با داوری و هوس خود چنان رفتار کنید که با دو مهمان گرامی در خانه ی خود می کنید.

بیگمان یک مهمان را بالاتر از آن دیگر نمی نشانید زیرا هر کس به یکی بیش از دیگری عنایت کند مهر و وفای هر دو مهمان را از دست می دهد.

در میان تپه ها وقتی که در سایه ی خنک سپیدارها می نشینید و از آرام و سکوت کشت زارها و چمن زار های دور دست سرمست می شوید آنگاه بگذارید دل شما در خاموشی خود بگوید که "خداوند در خرد می آرامد".

و هنگامی که طوفان می آید و باد زور آور درختان جنگل را می لرزاند و تندر و آذرخش شکوه آسمان را آشکار می کنند آنگاه بگذارید که دل شما با ترس بگوید که

"خداوند در شور میگردد".

و از آنچه که شما دمی از دستگاه خداوند و برگی از باغ خداوند هستید پس شما باید در خرد بیارامید و در شور بگردید.

درباره ی درد

آنگاه زنی به سخن در آمد و گفت:

- با ما از درد سخن بگو

او گفت:

- درد شما تسکین پیوسته ای ست که فهم شما را در بر دارد.

همان گونه که هسته ی میوه باید بشکند تا مغز آن آفتاب ببیند شما هم باید با درد آشنا شوید.

و اگر می توانستید دل خود را از اعجازهای زندگی خود در شگفت بدارید درد شما هم کمتر از خوشی شما شگرف نمی نمود.

و آنگاه فصل های دل خود را می پذیرفتید چنان که همیشه فصل هایی را که برکشت زارهاتان می گذرد پذیرفته ایدو زمستان های اندوه خود را با متانت نظاره می کردید.

بسیاری از دردهای تان را شما خود برگزیده اید

این داروی تلخی ست که با آن طبیب درون شما خویشتند بیمارتان را درمان میکند.

پس به این طبیب اعتماد کنید و داروی او را با صبر و آرام بنوشید

زیرا که دست او را اگر چه سخت و سنگین باشد دست مهربان ذات ناپیدا راهبردی میکند

و جامی که او می آورد اگر چه لب هاتان را بسوزاند از گلی ساخته شده ست که کوزه گر دهر آن را با اشک پاک خود سرشته است.

درباره ی شناخت خویشتن

آنگاه مردی گفت:

- با ما از شناخت خویشتن سخن بگو.

و او در پاسخ گفت:

- دل های شما در سکوت خود رازهای روزها و شب ها را می دانند.

ولی گوش هاتان تشنه ی شنیدن صدای دانش دل هستند.

شما می خواهید آنچه را همیشه در اندیشه دانسته اید در سخن نیز بدانید.

می خواهید با انگشت هاتان تن رویاهاتان را لمس کنید.

و چه بهتر که چنین کنید.

چشمه ی پنهان روح شما ناگزیر سرریز می شود و نجواکنان به دریا می رود.

و گنج ژرفای بی پایان شما در برابر چشم تان پدیدار می گردد.

اما برای کشیدن گوهرهای ناشناخته ی خود ترازویی مسازید.

و ژرفای دانش خود را با چوبی یا ریسمانی اندازه مگیرید.

زیرا که خویشتند دریایی ست بی کگران و بی بن.

مگویید: حقیقت را یافته ام " بگویید "حقیقتی را یافته ام".

مگویید "راه گردش روح را دیده ام" بگویید "روح را دیدم که از راه من می گذشت"

زیرا که روح از همه ی راهها می گذرد.

روح بر یک خط راه نمی رود و مانند نی نمی روید.

روح شکفته می شود مانند نیلوفر آبی که گل برگ های بی شمار دارد.

درباره ی آموزش

آنگاه آموزگاری گفت:

- با ما از آموزش سخن بگو.

و او گفت:

- هیچ کس نمی تواند چیزی را بر شما آشکار کند مگر آنچه را که در سحرگاه دانش شما نیم خفته بوده باشد.

آموزگاری که در سایه ی معبد در میان شاگردانش راه می رود از دانش خود چیزی به آنها نمی دهد از ایمان خود و از مهر خود می دهد.

اگر به راستی دانا باشد از شما نمی خواهد که به خانه ی دانش او در آید شما را به آستانه ی ذهن شما راهبری می کند.

ستاره شناس می تواند از دریافت خود درباره ی افلاک با شما سخن بگوید اما نمی تواند دریافت خود را به شما بدهد.

آواز خوان می تواند از آهنگی که در سراسر فضا مترنم است ترانه ای برای شما بخواند اما نمی تواند گوشی بدهد که آن آهنگ را می گیرد یا صدایی که آن را باز می سازد.

و آن که در دانش اعداد استاد است می تواند برای شما از جهان وزن ها و اندازه ها سخن بگوید ولی نمی تواند شما را به آن جهان ببرد.

زیرا که بینش یک فرد بال های خود را به فرد دیگری نمی دهد.

و همان گونه که یکایک شما در دانش خداوند تنها هستید یکایک شما در دانش خود از خداوند و در دریافت خود از زمین تنها خواهید بود.

درباره ی دوستی

آنگاه جوانی گفت:

- با ما از دوستی سخن بگو

و او در پاسخ گفت:

- دوست تو نیازهای برآورده ی توست.

کشت زاری ست که در آن با مهر تخم می کاری و با سپاس از آن حاصل برمیداری.

سفره ی نان تو و آتش اجاق توست.

زیرا که گرسنه به سراغ او می روی و نزد او آرام و صفا می جویی.

هنگامی که او خیال خود را با تو در میان می گذارد از اندیشیدن نه در خیال خود مترس و از آوردن آری بر زبان خود دریغ مکن.

و هنگامی که او خاموش است دل تو همچنان به دل او گوش می دهد.

زیرا که در عالم دوستی همه ی اندیشه ها و خواهش ها و انتطار ها بی سخنی به دنیا می آیند و بی آفرینی نصیب دوست میگردند.

هنگامی که از دوست خود جدا می شوی غمگین مشو.

زیرا آن چیزی که تو در او از هر چیزی دوست تر می داری بسا که در غیبت او روشن تر باشد چنان که کوه نورد از میان دشت کوه را روشن تر می بیند

و زنهار که در دوستی غرض نباشد مگر ژرفا دادن به روح.

زیرا مهری که جوایب چیزی به جز باز نمودن راز درون خود باشد مهر نیست دامی ست گسترده که چیزی جز بیهودگی در آن نمی افتد.

و زنهار که از هر آنچه داری بهترینش را به دوستت بدهی.

اگر او را باید که جزر روزی تو را ببیند بگذار که مد آن را هم بشناسد.
 آنچه گونه دوستی ست که برای سوزاندن وقت به سراغش می روی؟
 به سراغ دوست مرو مگر برای خوش کردن وقت.
 زیرا کار او این است که نیاز تو را برآورد نه آنگه خالی درون تو را پر کند.
 و شیرینی دوستی را با خنده شیرین تر کن و با بهره کردن خوشی ها.
 زیرا در شبم چیزهای خرد است که دل انسان بامداد خود را می جوید و از آن تر و تازه می گردد.

درباره ی سخن گفتن

آنگاه ادیبی گفت:

- از سخن گفتن بگو

و او در پاسخ گفت:

- انسان آنگاه سخن میگوید که با اندیشه های خود در آشتی و آرام نباشد
 و هرگاه دیگر نتواند در تنهایی دل خود بماند در لب های خود زندگی میکند و صدا وسیله ی انصراف
 خاطر و گذراندن وقت است.
 و بسیاری از سخنان شما اندیشه را نیمه جان میکنند.
 زیرا که اندیشه پرنده ایست آسمانی که در قفس سخن شاید به راستی بال هایش را باز کند ولی به
 پرواز در نمی آید.

در میان شما کسانی هستند که از بیم تنهایی به پرگویان پناه میبرند.

سکوت تنهایی خوشیتن برهنه ی آنها را در برابر چشم شان آشکار میکند و از ان میگریزند و کسانی هستند که سخن میگویند و بی آنکه بدانند یا بیندیشند حقیقتی را آشکار میکنند که خود در نمی یابند.

و کسانی هستند که حقیقت را در درون خود دارند ولی ان را بر زبان نمی آورند در سینه ی این گونه کسان است که روح در سکوت آهنگین خود خفته است.

هنگامی که در راه یا در میدان بازار به دوست خود بر می خوردی بگذارید که روح تان لب های تان را به جنبش در آورد و زبان تان را رهبری کند.

بگذارید صدایی که در صدای شماست با گوشی که د گوش اوست سخن بگوید.

زیرا که روح او حقیقت دل شما را نگاه می دارد همچون طعم شرابی که در خاطر می ماند هنگامی که رنگ از یاد رفته اس و جامی در میان نیست.

درباره ی زمان

آنگاه ستاره شناسی گفت:

- ای استاد درباره ی زمان چه می گویی؟

و او پاسخ داد:

- شما می خواهید زمان را که بی اندازه و اندازه ناپذیر است اندازه بگیرید.

می خواهید رفتارتان و حتی روح تان را از روی ساعات ها و فصل ها راه ببرید.

از زمان رودخانه ای می سازید و در کنارش می نشینید تا گذر آن را تماشا کنید.

اما آنچه در وجود شما بی زمان است از بی زمان بودن زندگی آنگاه است و می داند که دیروز همین خاطره ی امروز است و فردا رویای امروز. و آن روحی که در درون شما می خواند و می اندیشد هنوز در دایره ی همان نخستین لحظه ای است که ستاره ها را در آسمان پراکند.

کیست از میان شما که احساس نکند توانایی مهر ورزیدنش بی پایان است؟

با این همه کیست که احساس نکند آن مهر گرچه بی پایان است در مرکز وجود او در بند مانده است و در گردش نیست گردش از مهر اندیشه ای به مهر اندیشه ای و از مهر کاری به مهر کاری دیگر؟

و آیا زمان هم مانند مهر تقسیم ناپذیر و بی مکان نیست؟

اما اگر ناگزیر باید زمان را در اندیشه ی خود با فصل ها اندازه بگیرید پس بگذارید که هر فصلی همای فصل های دیگر را در برگیرد.

و بگذارید که امروز گذشته را با یاد در برگیرد و آینده را با رغبت.

درباره ی خوبی و بدی

آنگاه یکی از پیران شهر گفت:

-با ما از خوبی و بدی سخن بگو.

و او پاسخ داد:

-از آن خوبی که در شماست می توانم سخن بگویم اما نه از بدی.

زیرا مگر بدی چیست به جز خوبی که از تشنگی و گرسنگی خود رنج می کشد؟

راستی را خوبی چون گرسنه باشد حتی در غارهای تاریک در پی خوراک می گردد و چون تشنه باشد حتی از آب های مرده می نوشد.

شما هرگاه که با خوشتن خویش یکی باشید خوبید.

آنکه که با خویشتن خویش یکی نباشید بد نیستید.

زیرا خانه ای که در آن خلاف افتاده باشد کنام دزدان نیست خانه ایست که در آن خلاف افتاده است. و کشتی بی سکان شاید بی مقصدی در میان جزیره های پر خطر سرگردان شود اما به ته دریا فرو نمی رود.

شما آنکه خوبید که بکوشید از خود بدهید

هرگاه که در پی سودی از برای خود باشید بد نیستید.

زیرا آنکه که در پی سود باشید ریشه ای هستید که به خاک چنگ انداخته است و پستان او را می مکد. بیگمان میوه نمی تواند به ریشه بگوید "مانند من رسیده و پر آب باش و همیشه از مایه ی خود ببخش".

از برای میوه بخشیدن نیاز است چنان که گرفتن هم نیاز ریشه است.

شما آنکه خوبید که در گفتار خود تمام آگاه باشید اما هرگاه به خواب بروید و زبان تان هرز بگردد بد نیستید.

حتی گفتار لکنت آمیز هم بسا که زبان ناتوان را توان ببخشد.

شما آنگاه خوبید که با عزم تمام و گام استوار به سوی مقصد خود می روید.

اما هرگاه آن راه را لنگ لنگان بپیمایید بد نیستید.

حتی کسانی که می لنگند واپس نمی روند

اما ای تن درستان و تیز روان زنهار که در برابر لنگان ملنگید و این را مهربانی مپندارید.

شما به هزار گونه خوبید اما آنگاه که خوب نیستید بد نیستید.

تنها تن بهل و تن آسانید.

دریغا که گوزنان نمی توانند تیزپایی را به سنگ پستان بیاموزند.

خوبی شما در خواهشی ست که از برای رسیدن به خویشتن بزرگ خویش دارید و این خواهش در همه ی شما سرشته است

اما نزد پاره ای از شما این خواهش رود خروشانست که شتابان به سوی دریا می رود و رازهای کوه ساران و نغمه های بیشه زاران را با خدو می برد.

نزد پاره ای دیگر این خواهش جوی همواری ست که خود را در پیچ و تابهایش از یاد می برد و در رسیدن به ساحل دریا درنگ میکند.

اما زنهان آن که خواهش بیشتری دارد با آنکه پای خواهشش می لنگد نگوید "چرا آهسته و لنگ لنگان می روی؟"

زیرا خوبان حقیقی از برهنگان نمی پرسند "پس پیراهنت کجاست؟" یا از بی خانگان نمی پرسند "چه بر سر خانه ات آمده است؟"

درباره ی دعا

آنگاه یک زن روحانی گفت:

- با ما از دعا سخن بگو.

و او در پاسخ گفت:

- شما به هنگام سختی و نیاز دعا میکنید کاشکی در عین عافیت و در روزهای فراوانی هم دعا میکردید.

چون دعا چیست مگر گسترش خویشتن در اثر زنده؟

وگر از برای شما آسایش است که تاریکی خود را در فضا بریزید همچنین شادی میخواند کاری جز گریه نمی توانید کرد پس او را باید که بارها و بارها شمارا برانگیزد تا آنکه به خنده در آید.

آنگاه که دعا میکنید در هوا بر می آید تا با کسانی در همان ساعت دعا میکنند و جز در دعا آنها را نخواهید دید دیدار کنید.

پس بگذارید که زیارت شما از آن معبد نا پیدا همه خوشی باشد و دیدارتان همه شیرینی زیرا که اگر قصد شما از در آمدن به معبد چیزی جز خواستن نباشد چیزی نخواهید گرفت

وگر از برای فروانداختن خود به معبد در آید کسی شما را فراز نخواهد آورد:

یا حتی اگر از برای آن به معبد در آید که خیر دیگران را گدایی کنید درخواست شما شنیده نخواهد شد.

همین بس که به آن معبد ناپیدا در آید.

من نمی توانم به شما بیاموزم که چگونه با کلام دعا کنید

خداوند به کلام شما گوش نمی دهد مگر آنکه که خود او از زبان شما سخن میگوید.

و من نمی توانم دعای دریاها و جنگل ها و کوه ها را به شما بیاموزم.

اما شما که زاده ی کوه ها و جنگل ها و دریاها هستید دعای آنها را در دل خود خواهی یافت.

و همین قدر که در سکوت شب گوش فرادهید صدای آنها را خواهید شنید که با سکوت می گویند

"خداوندا ای که خویشتن بال دار مایی

آنکه در ما اراده می کند اراده ی توست

آنکه در ما می خواهد خواهش توست.

انگیزش توست که شب ها مارا که از آن توست به روز می برد که خود از آن توست.

ما نمی توانیم چیزی از تو بخواهیم زیرا که تو نیازهای ما را می دانی پیش از آن که در ما زاییده شوند:

"تو خود نیاز مایی و هر چه بیشتر از خود به ما بدهی همه چیز به ما دادی."

درباره ی لذت

آنگاه زاویه نشینی که سالی یک بار به شهر می آمد پیش آمد و گفت:

- با ما از لذت سخن بگو.

و او در پاسخ گفت:

لذت ترانه ی آزادیست.

اما در آزادی نیست.

شکفتن خواهش های شماست.

اما میوه ی آنها نیست.

ژرفایی ست که بلندا را فرامیخواند.

اما خود نه ژرف است و نه بلند.

در قفس مانده ایست که به پرواز در می آید.

اما فضای فروبسته نیست.

آری به راستی لذت ترانه ی آزادیست.

و من آرزو می کنم شما آن را از دل بسرایید اما نمی خواهم که در این سرایش دل خود را ببازید.

برخی از جوانان شما لذت را چنان می جویند که گوشه ی همه چیز همان لذت است و شما در حق آنها حکم می کنید و گوش مالشان می دهید.

من حکم نمی کنم و گوش مال نمی دهم من آنها را به جست و جو می خوانم.

زیرا که لذت را خواهند یافت اما نه تنها لذت را

لذت هفت خواهر دارد و کثرت آنها از لذت بسی زیباتر است.

مگر نشنیده اید که مردی زمین را در پی ریشه می کند و به گنج رسید؟

برخی از پیران شما لذت را با تاسف به یاد می آورند همچون خطایی که در مستی از آنها سر زده باشد.
اما پشیمانی ابر آلوده کردن روح است نه ادبن کگردن آن.

آنها باید لذت های خود را با سپاس به یاد بیاورند چنان که برداشت محصول تابستان را به یاد می آورند.

اما اگر پشیمانی از برای آنها آسایشی در بردارد بگذاری بیسایند.

در میان شما کسانی هستند که نه چندان جوان اند که به جست و جو بروند و نه چندان پیر که به یاد بسنده کنند

و از بیم جستن و به یاد آوردن از هرگونه لذتی کناره می گیرند مبادا از روح غافل شوند یا آن را بیازاند.
اما ترک لذت خود لذت آنهاست.

پس آنها هم گنج خود را می یابند گرچه با دست های لرزان در پی ریشه می گردند.

اما به من بگوئید کیست که بتواند روح را بیازارد؟

آیا بلبل سکوت شب را بر هم می زند یا پروانه ی شب تاب تابش ستارگان را؟

آیا زبانه یا دود آتش شما بر دوش باد سنگینی می کند؟

آیا گمان میکنید روح تالاب آرامیست که بتوانید با چوبی آن را بیاشوبی؟

بسیار پیش می آید که لذتی را از خود دریغ می دارید اما هوس آن را در گوشیه از وجود خود می اندوزید.

کسی چه می داند که آنچه امروز از میان برخاسته است در انتظار فردا ننشسته باشد؟

حتی تن شما میراث خود و نیاز بر خود را می شناسد و فریب نخواهد خورد.

تن شما چنگ روح شماست

با شماست که از این چنگ نوای خوش در آورید یا صدای ناخوش.

حال در دل خود می پرسید

"چه گونه در لذت آنچه را خوب است از آنچه بد بشناسیم؟"

به کشت زارها و باغ های خود بروید تا ببینید که لذت زنبور در این است که انگبین گل را گرد بیاورد

اما لذت گل هم در این است که انگبین خود را به زنبور بدهد

زیرا که از برای زنبور گل سرچشمه ی زندگیست

و از برای گل زنبور پیک مهر است

و از برای هر دو زنبور و گل دادن و گرفتن لذت و نیاز است و خوشی.

ای مردمان ارفالس در لذت های خود مانند گلها و زنبورها باشید.

درباره ی زیبایی

آنگاه شاعری گفت:

- با ما از زیبایی سخن بگو.

و او پاسخ داد:

زیبایی را در کجا می جوئید و او را چه گونه می یابید مگر آنگاه که او خود راه و راهبر شما باشد؟

و چه گونه از او سخن می گوئید مگر آنگاه که او خود بافنده ی سخنان شما باشد؟

غم دیدگان و آزردهگان می گویند

"زیبایی مهربان و ملایم است"

مانند مادر جوانی که نیم شرمنده از شکوه خود در میان ما راه می رود"
و شوریدگان می گویند:

"نه زیبایی از جنس قدرت است و هراس

مانند طوفان زمین زیر پا و آسمانی بالای سر ما را می لرزاند".

خستگان و فرسودگان می گویند:

"زیبایی از جنس زمزمه ی نرم است و در روح ما سخن می گوید

صدایش در برابر سکوت های ما وا می رود مانند پرتو ضعیفی که از بیم سایه می لرزد"

اما بی قرارا می گویند:

"ما صدای فریاد او را در کوه ها شنیده ایم

با فریادهای او صدای سم اسب و تپش بال و غرش شیر همراه بود".

هنگام شب نگهبانان شهر می گویند

"زیبایی سحرگاهان از مشرق سر بر می آورد"

و هنگام نیمروز کارگران و مسافران میگویند

"ما او را دیده ایم که از پنجره های غروب خورشید روی زمین خم شده بود"

در زمستان کسانی که در میان برف مانده اند می گویند

"زیبایی با بهار جست و خیزکنان از روی تپه ها می آید".

و در گرمای تابستان دروگران میگویند

"ما او را دیده ایم که با برگ های پاییزی می رقصید و در گیسوانش مستی برف به چشم می خورد"

شما همه ی این چیزها را درباره ی زیبایی گفته اید

اما به راستی نه از زیبایی بلکه از نیازهای برنیامده سخن گفته اید.
و زیبایی نیاز نیست خوشی محض است.
نه کامیست تشنه و نه دستبست تهی و دراز کرده.
زیبایی دلیست برافروخته و رحیست سرمست شده
زیبایی نقشی نیست که بنگرید یا نوایی که بشنوید.
نقشیبست که با چشم بسته هم می بینید و نواییست که گوش بسته هم می شنوید.
نه شیره ای ست که در شیار درختی جاری شود و نه بالی که به چنگالی بسته باشد
زیبایی باغیست همیشه بهار و دسته ی فرشتگانی همیشه در پرواز.
ای مردمان ارفالس زیبایی زندگیت آنکه که پرده از رخسار پاک خود بر می دارد.
اما زندگی شماست و پرده شما.
زیبایی هستی سرمدیست که روی خود را در آینه مینگرد.
اما هستی سرمدی شماست و آینه شما.

درباره ی دیانت

آنگاه روحانی پیری گفت:

- با ما از دیانت سخن بگو.

و او گفت:

آیا من امروز از چیز دیگری سخن گفته ام؟

مگر دیانت هر کاری و هر اندیشه ای را در بر نمی گیرد؟

و نیز ان چیزی را که نه کار است و نه اندیشه بل شگفتی و شگفت آوری است که مدام از روح می جوشد حتی هنگامی که دست ها سنگ را می تراشند یا چرخ بافندگی را به کار می اندازند؟

کیست که بتواند ایمانش را از اعمالش جدا کند یا اعتمادش را از اشتغالش؟

کیست که بتواند ساعت هایش را پیش خود بگستراند و بگوید

"این از برای خدا و این از برای خودم این از برای روخم و این از برای تنم؟"

همه ی ساعت‌های شما بال هایی هستند که در آسمان پرواز میکنند از خویشتن به خویشتن .

ان کس که اخلاقش را همچون فاخرترین جامه اش می پوشد بهتر است برهنه باشد .

باد و خورسید پوستش را سوراخ نخواهد کرد .

و آن کس که رفتارش را با قواعد کردار راه می برد پرنده ی ترانه خوان خود را در قفسص محبوس میکند .

آزاد ترین ترانه از پشت میله ها و سیم ها بیرون نمی آید .

و آن کس که پرستش از برایش پنجره ای ست که او باز میکند و نیز می بندد هنوز به خانه ی روح خود برنیامده است که پهنای پنجره هایش از سپیده دمات است تا سپیده دمان .

زندگی روزانه ی شما معبد شما و دیانت شماست .

هرگاه داخل می شوید همه چیز خود را با خود بردارید .

خیش و پتک و ماله و عودتان را با خود بردارید

چیزهایی که به حکم ضرورت یا از برای خوش دلی ساخته اید

زیرا که در عال رویا نمی توانید از دستاوردهای خود فراتر بروید یا از شکست های خود فروتر بیفتید .

و همه ی مردمان را با خود ببرید :

زیرا که در کار پرستش نمی توانید از امیدهای ایشان بالاتر پرواز کنید یا از نومییدی هایشان پایین تر بروید .

و اگر می خواهید خدا را بشناسید پس در حل معماها مکوشید.
 به گرداگرد خود بنگرید تا او را ببینید که با کودکان شما بازی میکند.
 به آسمان بنگرید او را خواهید دید که در میان ابرها گام برمی دارد دست هایش را در آذرخش دراز
 میکند و با باران فرود می آید.
 او را خواهید دید که در گلها می خندد سپس برمیخرد و دست هایش را در درخت ها تکان می دهد.

درباره ی مرگ

آنگاه المیرا به سخن در آمد و گفت:

- حال می خواهیم از مرگ پرسیم.

و او گفت:

- شما می خواهید از راز مرگ سر در بیاورید.

اما این راز را چه گونه پیدا میکنید مگر آنکه او را در دل زندگی بجوید؟

بوی که چشمان شب گیرش در روز کور است از راز روشنایی سر در نمی آورد.

اگر به راستی می خواهید روح مرگ را ببینید دروازه ی دل خود را به روی زندگی باز کنید.

زیرا که زندگی و مرگ یک چیزند چنان که رودخانه و دریا هم یک چیزند.

دانش خاموش شما از هستی ان سوتر در ژرفای امیدها و آرزوهایتان خوابیده است

و همان گونه که دانه در زیر برف خواب می بیند دل شما در رویای بهار سیر میکند.

به رویا ها اعتماد کنید زیرا که دروازه ی ابدیت در انها نهفته است.

ترس شما از مرگ لرزش جان آن چوپانی ست که در برابر پادشاه ایستاده است تا دست تفقدی بر شانه اش بگذارد.

آیا چوپان در زیر لرزش خود شاد نیست از این که نشان پادشاه را بر تن خواهد داشت؟

و با این همه آیا او از لرزش خود آگاه نیست؟

زیرا که کردن چیست مگر برهنه ایستادن در باد و آب شدن در آفتاب؟

و نفس نکشیدن چیست مگر آزاد کردن نفس از زر و مد بی قرار چنان که بالا برود و بگسترده و بی هیچ مانعی خدا را بجوید؟

فقط آنگاه که از چشمه ی سکوت بنوشید به راستی می توانید سرود بخوانید.

و آنگاه که به قله ی کوه رسیده باشید بالا رفتن را آغاز میکنید.

و روزی که زمین اندام های شما را فرا میخواند آنگاه است که به راستی به رقص می آیید.

اکنون شب فرا رسیده بود.
و المیترای پیش‌گو گفت مبارک باد این روز
و این جا و روح تو که سخن گفت.
و او در پاسخ گفت آبا من بودم که سخن
می‌گفتم؟ مگر من خود شنونده نبودم؟

آنگاه از یلدهای معبد فرود آمد و مردمان
همه از پیش‌اش روانه شدند. و او به کشتی‌اش
رسید و بر عرشه ایستاد.
و باز رو به مردمان کرد و صدایش را بالاتر
برد و گفت:
ای مردمان ارفالین، باد به من می‌گوید که
از پیش شما بروم.
شتاب من از شتاب باد کمتر است، اما باید
بروم.

ما سرگشتگان، که همیشه راه‌های نرفته را
می‌جویم، هیچ روزی را در همان جایی آغاز
نمی‌کنیم که دیگر روز را به پایان برده‌ایم؛ و هیچ
طلوعی ما را در همان جایی نخواهد یافت که غروب
از ما جدا شده‌ست.

هنگامی که زمین به خواب می‌رود، ما به راه
خود می‌رویم.
ما بزرگیاد سخت جانیم، و آنگاه به دست‌یاد
پیراکنده می‌شویم که رسیده و بخته باشیم.

روزهای من در میان شما کوتاه بود، و کوتاه‌تر
سخنانی که با شما گفتم.

اما اگر صدای من در گوش شما محو‌گردد، و
مهر من از یاد شما برود، آنگاه من باز خواهم آمد،
و یا دلی پرمایه‌تر و زبانی بیشترگویای اسرار
روح سخن خواهم گفتم.

آری، من با مدّ دریا باز می‌آیم،
و گرچه مرگ مرا پنهان کند و سکوت بزرگ مرا
در برگیرد، باز جویای درک و دریافت شما خواهم شد.
و جست و جوی من بپه‌ده نخواهد بود.

اگر چیزی از باب حقیقت گفته باشیم، آن حقیقت
خود را در صدای روشن‌تری نمایان خواهد ساخت،
و در سخنی که به اندیشه‌های شما نزدیک‌تر باشد.

ای مردمان ارفالین، من با یاد می‌روم، اما
نه به اعناق خالی:

و اگر امروز روز برآمدن نیازهای شما و مهر
من نباشد، پس بگذارید قهراری باشد از برای
روزی دیگر.

نیازهای انسان دیگرگون می‌شوند، اما نه
مهر او و نه خواهش او از برای این که مهرش
نیازهایش را برآورد.
پس بدانید که من از سکوت بزرگ
باز می‌گردم.

آن مهی که با ممدان با یاد می‌رود و شتم را
در کشت زاران بر جا می‌گذارد بالا خواهد رفت و
ایر خواهد شد و به صورت باران فرو خواهد ریخت.
من هم به آن مه بی‌شاهت نبوده‌ام.

در آرام شب میان کوجه‌های شما راه رفته‌ام و
روح من به خانه‌های شما سرکشیده است.

دل‌های شما با دل من تبیده‌اند، و نفس شما
بر چهره من دمیده است، و من همه شما را شناختم.

آری، من شادی‌ها و رنج‌های شما را دریافته‌ام،
و در خواب رؤیاهای شما همان رؤیاهای من بوده‌اند.

بسا وقت‌ها که من در میان شما دریاچه‌ای بوده‌ام
در میان کوهساران.

من آینه‌ای بودم که نقش قلعه‌ها و خم دامن‌های

شما، و حتی نقش گله‌های اندیشه‌ها و آرزوهای
گذران شما را در خود می‌انداختم.

و خنده کودکان شما در جویبارها و خواهش
جوانان شما در رودخانه‌ها به سکوت من راه می‌یافت.
و چون به ژرفای وجود من می‌رسید آن
جویبارها و رودخانه‌ها از سرودن ترانه‌های خود
باز نمی‌ماندند.

اما از خنده شیرین‌تر و از خواهش بزرگ‌تر
هم به نزد من آمده است.

و آن نامتناهی موجود در شما بود؛
آن انسان بسیار بزرگی که شما یاخته‌ها و
رگ‌های وجودش هستید؛

آن کسی که در سرودش ترانه شما تپش
بی‌صدایی بیش نیست.

بزرگی شما در وجود آن انسان بسیار بزرگ
است.

و از دیدن او بود که من شما را می‌دیدم و
به شما مهر می‌ورزیدم.

زیرا که مهر به کدام جای دوردستی می‌تواند
رسید که در دامنه آن جهان بزرگ نباشد؟

کدام بینش، کدام چشم‌داشت و کدام پندار
از اوج آن پرواز قراتر می‌تواند رفت؟
آن انسان بسیار بزرگی که در وجود شماست
مانند درخت بلوط تنابوریست پوشیده از
شکوفه‌های سیب.

نیروی او شما را به زمین می‌بندد، عطر او
شما را به آسمان می‌بزد، و در بایرداری او شما از
مرگ در امانید.

به شما گفته‌اند که مانند هر زنجیری ضعیف
شما به اندازه ضعیف‌ترین حلقه زنجیر است.

اما این نیمی از حقیقت بیش نیست. قوت شما
هم به اندازه قوی‌ترین حلقه است.

اندازه گرفتن شما با کوچک‌ترین کارتان
مانند حساب کردن قدرت دریاست از روی ضعیف
کف موج‌های آن.

داوری کردن در حق شما از روی ناتوانی‌ها
مانند مقصر شناختن فصل‌هاست به دلیل
ناپایداری‌شان.

آری، شما به دریا می‌مانید.

و با آن که کشتی‌های سنگین بر کرانه‌ها در
انتظار مدّ به گیل نشسته‌اند نمی‌توانید، باز هم
مانند دریا، مدّ خود را به شتاب وادارید.
و شما به فصل‌ها می‌مانید،
و گرچه در زمستان‌تان بهارستان را انکار
می‌کنید،

باز هم بهار، که در درون شما آرمیده است،
در مسیقی خواب لبخند می‌زند و آزرده نمی‌شود.
گیان مکتبید من این‌ها را از برای آن به شما
می‌گویم که به یکدیگر بگویید «ما را چه خوب
ستود و به جز خوبی در ما ندید.»
من فقط سخنانی را بر زبان می‌آورم که شما
خود در اندیشه می‌دانید.

مگر دانش سخن چیزی است به جز سایه‌ای
از دانش بی سخن؟

اندیشه‌های شما و سخنان من موج‌هایی هستند
از حافظه سر بسته‌ای که سابقه دیروزها مان را
در خود نهفته است،

و سابقه روزهای کهن را، آنگاه که زمین
نه ما را می‌شناخت و نه خوشتن را.
و سابقه شب‌هایی را که زمین آشفته بود.

[۱۳۰]

مردان دانایی به سوی شما آمده‌اند تا از
دانایی خود بهره‌ای به شما بدهند. من آمده‌ام تا از
دانایی شما چیزی بستانم؛
و می‌بینم به چیزی رسیده‌ام که از دانایی
بزرگ‌تر است.

این روح فروزانیست در درون شما که مدام
از پرتو خود فروزان‌تر می‌شود،
در همان حالی که شما، بی‌خبر از گسترش او،
از فرومردن روزهای خود می‌نالید.

این همان زندگیست که در پی زندگی
می‌گردد، در تن‌هایی که از گور می‌ترسند.

در اینجا گوری نیست.

این کوه‌ها و دشت‌ها گهواره‌اند و پلکان.

هرگاه از زمینی می‌گذرید که تپاگان خود را
در آن به خاک سپرده‌اید خوب به آن زمین نگاه
کنید، تا ببینید که شما و فرزندان‌تان دست در دست
بر فراز آن می‌رقصید.

راستی را، بسا وقت‌ها که شما شادی می‌کنید
و خود نمی‌دانید.

[۱۳۱]

دیگران به سوی شما آمده‌اند و وعده‌های
زربینی به ازای ایمان‌تان به شما داده‌اند و شما به آن‌ها
ثروت و قدرت و شکوه داده‌اید.

من کمترین وعده‌ای به شما نداده‌ام و بیشترین
بهره را از سخاوت شما برده‌ام.

شما تشنگی مرا به آب زندگی بیشتر کرده‌اید.
بی‌گیان از برای انسان هدیه‌ای بالاتر از آن
نیست که همه هدف‌هایش را به لب‌های خشک
بدل کند و همه زندگی را به چشمه آب.

افتخار من و پاداش من در همین نهفته است، —
در این که هرگاه بر سر آن چشمه می‌آیم تا
جرعه‌ای بنوشم، می‌بینم که آن آب خود تشنه است؛
و هنگامی که من او را می‌نوشم، او هم مرا
می‌نوشد.

پاره‌ای از شما پنداشته‌اید که از فرط غرور و
شرم است که من هدیه‌ای نمی‌پذیرم.
به راستی غرور من نمی‌گذارد که مزدی بگیرم،
اما نه هدیه‌ای.

شما مرا بر سر سفره خود خوانده‌اید و من در

[۱۳۲]

میان تپه‌ها خوشه چینی کرده‌ام،
شما مرا از روی صفا پناه داده‌اید و من در
ایوان معبد خوابیده‌ام،
با این حال، مگر مهر و عنایت شما به روزها و
شب‌های من نبود که خوراک را به کام من شیرین
می‌کرد و خواب مرا پر از رویاهای رنگین؟

از برای این من شما را هر چه بیشتر ترک می‌کنم.
شما چه بسیار می‌دهید و خود نمی‌دانید که
چیزی داده‌اید.

راستی را، آن مهربانی که خود را در آیین
می‌نگرد به سنگ مبدل می‌شود،

و آن کار نیکی که خود را به نام‌های نازلین
می‌خواند از خود نفرینی بر جا می‌گذارد.

پاره‌ای از شما مرا دیرجوش و مست از تنهایی
نامیده‌اید،

و گفته‌اید «این مرد با درختان جنگل سخن
می‌گوید، ولی نه با مردمان.

»برفراز تپه‌ها می‌نشیند و شهر ما را از بالا
نظاره می‌کند.»

[۱۳۳]

دیگران به سوی شما آمده‌اند و وعده‌های
زربینی به ازای ایمان‌تان به شما داده‌اند و شما به آن‌ها
ثروت و قدرت و شکوه داده‌اید.
من کمترین وعده‌ای به شما نداده‌ام و بیشترین
بهره را از سخاوت شما برده‌ام.
شما تشنگی مرا به آب زندگی بیشتر کرده‌اید.
بی‌گیان از برای انسان هدیه‌ای بالاتر از آن
نیست که همه هدف‌هایش را به لب‌های خشک
بدل کند و همه زندگی را به چشمه آب.
افتخار من و پاداش من در همین نهفته است، —
در این که هرگاه بر سر آن چشمه می‌آیم تا
جرعه‌ای بنوشم، می‌بینم که آن آب خود تشنه است؛
و هنگامی که من او را می‌نوشم، او هم مرا
می‌نوشد.

پاره‌ای از شما پنداشته‌اید که از فرط غرور و
شرم است که من هدیه‌ای نمی‌پذیرم.
به راستی غرور من نمی‌گذارد که مزدی بگیرم،
اما نه هدیه‌ای.

شما مرا بر سر سفره خود خوانده‌اید و من در

[۱۳۲]

راست است که من از تپه‌ها بالا رفتم و در
جاهای دور گام زده‌ام.
چه گونه می‌توانستم شما را ببینم، مگر از
بلندی بسیار و از راه دور؟
به راستی انسان چه گونه می‌تواند نزدیک باشد.
اگر دور نباشد؟

پاره‌های دیگر از میان شما مرا خوانده‌اند.
نه با سخن، و گفته‌اند
«ای ناشناس، ای ناشناس، ای عاشق بلندی‌های
بی‌دسترس، چرا در قلعه‌هایی منزل می‌کنی که عقاب‌ها
لانته می‌سازند؟»
«چرا می‌خواهی آنچه را به دست نیامدنی است
به دست بیاوری؟»

«چه طوفانی را در تور خود به دام می‌اندازی،
«کدام پرنده بخارگونه را در آسمان شکار
می‌کنی؟»

«بیبا و یکی از ما باش.

«فرود بیا، از نان ما بخور و از شراب ما
بنوش.»

آن‌ها در تنهایی روح خود چنین می‌گفتند؛

[۱۳۳]

اما اگر تنهایی شان زرف‌تر می‌بود می‌دانستند
که من نمی‌جویم مگر راز خوشی و رنج شما را،
و شکار نمی‌کنم مگر آن خویشتر بزرگ شما را
که در آسمان گام می‌زند.

اما شکار زن خود چیزی به جز شکار
نیست؛

زیرا بسیاری از تیرهای من از کمان من جدا
شدند تا بر سینه من بنشینند.

و پرنده نیز چیزی به جز خزنده نیست؛
زیرا آنگاه که بال‌های من در آفتاب گسترده
می‌شدند، سایه آن‌ها بر روی زمین لاک پستی
بیش نبود.

و من که باور داشتم شک نیز می‌آوردم؛
زیرا چه بسیار که انگشتم را در زخم خویش
فرورده‌ام تا به شما بیشتر باور داشته باشم و شما را
بیشتر بشناسم.

و با این باور و این دانش است که می‌گویم
شما در تن خود یا در خانه خود یا در
کشت زار خود محبوس نیستید.

[۱۳۵]

آن که شما هستید بالاتر از کوه منزل دارد و با
باد سفر می‌کند.
آن چیزی نیست که از برای گرما به آفتاب
بخزد یا از برای امان سوراخی در زمین بجوید.
آن چیزی است آزاد، روحی است که زمین را
در برگرفته است و در اثیر جریان دارد.

اگر این سخنان به گوش مبهم می‌آیند، مکشید
تا آن‌ها را روشن کنید.

سراغاز همه چیزها مبهم و ابرمانند است،
امانه سراخام آن‌ها،

و من می‌خواهم که شما مرا به نام سراغاز
در یاد داشته باشید.

زندگی، و هر آنچه زنده است، در چه نطقه
می‌بندد، نه در بلور.

و کیست که نداند بلور همان صه خشکیده
است؟

از شما می‌خواهم که چون مرا به یاد می‌آورید
چنین به یاد داشته باشید که:

✓ آنچه ضعیف‌ترین و متحیرترین عنصر

[۱۳۶]

وجود شما به نظر می‌آید، قوی‌ترین و مصمم‌ترین
عنصر است.

مگر همان نفس شما نیست که استخوان‌ها تان را
سخت کرده و برپا داشته است؟

و مگر همان رؤیایی که در یاد هیچ کدام
شما نمانده است نبوده که شهر شما را، و هر چه را
در اوست، ساخته است؟

اگر می‌توانستید برآمدن آن نفس را ببینید،
هیچ چیز دیگری نمی‌دیدید.

و اگر تجویز رؤیا را می‌شنیدید، هیچ صدای
دیگری نمی‌شنیدید.

اما این‌ها را شما نمی‌بینید و نمی‌شنوید، و باکی
نیست.

آن پرده‌ای که بر چشم شما کشیده شده است
با همان دستی که آن را بافته است برداشته
خواهد شد.

و آن گلی که گوش شما را پُر کرده است با همان
انگشتانی که آن را سرشته‌اند سوراخ خواهد شد.

و شما خواهید دید

و شما خواهید شنید.

[۱۳۷]

اما از این که کور بوده‌اید و از این که
 کور بوده‌اید تاخیرند خواهید بود.
 زیرا که آن روز غایت پنهان همه چیزها را
 خواهید شناخت،
 و تاریکی را مانند روشنائی سپاس خواهید
 داشت.

پس از گفتن این چیزها او به گرداگرد خود
 نگریست و ناخدای کشتی خود را دید که پشت
 سکان ایستاده بود و گاهی بادبان‌های بُرباد را
 می‌نگریست و گاهی افق دور را.
 آنگاه گفت:

چه شکیباست، چه بسیار شکیباست، این
 ناخدای کشتی من.
 باد می‌وزد و بادبان‌ها بی‌قرارند؛
 حتی سکان هم خواهان فرمان است؛
 با این حال ناخدای من آرام در انتظار سکوت
 من ایستاده است.
 و ملاحان من هم، که آواز دریای بزرگ‌تر را
 شنیده‌اند، با شکیبایی به سخنان من گوش
 داده‌اند.

[۱۳۸]

اکنون بیش از این در انتظار نمی‌مانند.
 من آماده‌ام.
 جویبار به دریا رسیده است، و بار دیگر
 مادر بزرگوار فرزندش را در آغوش می‌کشد.

بدرود، ای مردمان ارفالین.
 این روز به پایان رسیده است،
 و بر روی ما بسته می‌شود، چنان که زنبق آبی
 برگ‌های خود را بر روی فردای خود می‌بندد.
 آنچه را در اینجا به ما داده شد، نگاه
 می‌داریم.
 و اگر بس نبود، باز گرد هم فراهم می‌آیم و
 باز دست خود را به سوی دهنده دراز می‌کنیم.
 فراموش نکنید که من به سوی شما باز
 می‌گردم.
 تا چندی دیگر، خواهش من بار دیگر خاک و
 غبار را از برای تن دیگر فراهم می‌آورد.
 تا چندی دیگر، دمی بر بال باد می‌آسیم،
 و آنگاه زنی دیگر باز مرا خواهد زایید.

[۱۳۹]

بدرود بر شما و بر آن جوانی‌ام که با شما
 به سر بردم.
 همین دیروز بود که ما یکدیگر را در
 رؤیا دیدیم.
 شما در تنهایی من از برام سرود خوانده‌اید،
 و من از خواهش‌های شما برجی در آسمان ساختم.
 اکنون خواب از سر ما پریده است و رؤیای
 ما به پایان رسیده و دیگر سحرگاهان نیست.
 هنگام نیم روز است و نیم بیداری ما به روز
 تمام پیوسته است و ما باید از هم جدا شویم.
 هرگاه در نیم روشنائی باد بار دیگر یکدیگر را
 ببینیم، باز با یکدیگر سخن می‌گوییم و شما از برای
 من سرود ژرف‌تری می‌خوانید.
 و هرگاه دست‌های ما در رؤیای دیگری
 به هم برسند، برج دیگری در آسمان خواهیم
 ساخت.

او پس از آن که چنین گفت اشاردهای
 به دریانوردان کرد و آن‌ها در دم لنگر برداشتند
 و مهارهای کشتی را باز کردند و به سوی مشرق
 روانه شدند.

[۱۴۰]

و مردمان آواز برداشتند، چنان‌که گویی از
 یک دل، و صدای‌شان در هوای شامگاهان برخاست
 و مانند صدای شیپور بزرگی روی دریا را
 پیسمود.
 تنها المیترا خاموش بود و کشتی را می‌نگریست
 تا در میان چه از نظر تابدید شد.
 و آنگاه که همه مردمان پراکنده شدند المیترا
 همچنان تنها بر روی دیوار دریا ایستاده بود و
 صدای او را در دل خود به یاد می‌آورد که می‌گفت:
 «تا چندی دیگر، دمی بر بال باد می‌آسیم، و
 آنگاه زنی دیگر باز مرا خواهد زایید.»

[۱۴۱]

کتاب دوم

دیوانه

چگونه دیوانه شدم



از من می پرسید که چه گونه دیوانه شدم.
 چنین روی داد: یک روز، بسیار پیش از آن که
 خدایان بسیار به دنیا بیایند، از خواب عمیقی بیدار
 شدم و دیدم که همه نقاب‌هایم را دزدیده‌اند —
 همان هفت نقابی که خودم ساخته بودم و در هفت
 زندگی‌ام بر چهره می‌گذاشتم. پس بی‌نقاب در
 کوچه‌های پُراز مردم دویدم و فریاد زدم «دزد،
 دزد، دزدانِ نابکار.» مردان و زنان بر من خندیدند
 و پاره‌ای از آن‌ها از ترس من به خانه‌های‌شان
 پناه بردند.

هنگامی که به بازار رسیدم، جوانی که بر سر
 بامی ایستاده بود فریاد برآورد «این مرد دیوانه
 است.» من سر برداشتم که او را ببینم؛ خورشید
 نخستین بار چهره برهنه‌ام را بوسید. نخستین بار
 خورشید چهره برهنه مرا بوسید و من از عشق
 خورشید مشتعل شدم، و دیگر به نقاب‌هایم نیازی
 نداشتم. و گویی در حالِ خلسه فریاد زدم «رحمت،
 رحمت بر دزدانی که نقاب‌های مرا بردند.»

چنین بود که من دیوانه شدم.
 و از برگت دیوانگی هم به آزادی و هم
 به امنیت رسیده‌ام؛ آزادی تنهایی و امنیت از
 فهمیده شدن، زیرا کسانی که ما را می‌فهمند
 چیزی را در وجود ما به اسارت می‌گیرند.
 ولی مبادا که از این امنیت، زیاد غره شوم. حتی
 یک دزد هم در زندان از دزد دیگر در امان است.

خدا



در روزهای کهن، هنگامی که نخستین لرزش
 سخن به لب‌هایم آمد، از کوه مقدس بالا رفتم و با
 خدا گفتم «خداوندگارا، من بنده توأم. اراده پنهان
 تو قانون من است و تا ابد تو را فرمان‌بردارم.»
 اما خدا پاسخی نداد، و مانند طوفانی
 سهمگین گذشت.

آنگاه پس از هزار سال از کوه مقدس بالا رفتم
 و باز با خدا گفتم «آفریدگارا، من آفریده توأم. تو
 مرا از گل ساختی و من همه چیزم را از تو دارم.»
 اما خدا پاسخی نداد و مانند هزار سال
 تیز پرواز گذشت.

آنگاه پس از هزار سال باز از کوه مقدس بالا
 رفتم و با خدا گفتم «ای پدر، من فرزند توأم. تو با
 رحمت و محبت مرا به دنیا آوردی. و من با محبت و
 عبادت ملکوت تو را به ارث می‌برم.»
 اما خدا پاسخی نداد و مانند مهی که تپه‌های
 دور دست را می‌پوشاند گذشت.
 آنگاه پس از هزار سال باز از کوه مقدس بالا

رفتم و با خدا گفتم «خدای من، ای آرمان و
 سرانجام من، من دیروز توأم و تو فردای من. من
 ریشه توأم در خاک و تو گلایه منی در آسمان،
 و ما با هم در برابر خورشید می‌یابیم.»
 آنگاه خدا بر من خمید و در گوشم سخنان
 شیرینی به نجوا گفت، و مانند دریایی که جویباری را
 در بر می‌گیرد مرا در برگرفت.
 و هنگامی که به دره‌ها و دشت‌ها فرود آمدم
 خدا هم آنجا بود.

دوست من



ای دوست من، من آن نیستم که می‌نمایم.
 نمود پیراهنی ست که به تن دارم — پیراهنی بافته
 ز جان که مرا از پرسش‌های تو و تو را از فراموشی
 من در امان می‌دارد.
 آن «من»ی که در من است، ای دوست، در خانه
 خاموشی ساکن است و تا ابد همان‌جا می‌ماند؛
 ناشناس و در نیافتنی.

من نمی‌خواهم هر چه می‌گویم باور کنی و
 هر چه می‌کنم بپذیری — زیرا سخنان من چیزی
 جز صدای اندیشه‌های تو و کارهای من چیزی
 جز عمل آرزوهای تو نیستند.

هنگامی که تو می‌گویی «باد به مشرق
 می‌وزد»، من می‌گویم «آری به مشرق می‌وزد»؛
 زیرا نمی‌خواهم تو بدانی که اندیشه من در بند
 باد نیست، بلکه در بند دریاست.

تو نمی‌توانی اندیشه‌های دریایی مرا دریایی،
 و من هم نمی‌خواهم که تو دریایی. می‌خواهم
 در دریا تنها باشم.

دوست من، وقتی که نزد تو روز است، نزد من شب است؛ با این همه من از رقص روشنائی نیمروز بر فراز تپه‌ها سخن می‌گویم، و از سایهٔ بنفشه که دزدانه از دره می‌گذرد؛ زیرا که تو ترانه‌های تاریکی مرا غمی شنوی و سایشِ بال‌های مرا بر ستارگان غمی بینی — و من گویی غمی خواهم تو ببینی یا بشنوی. می‌خواهم با شب تنها باشم. هنگامی که تو به آسمان خودت فرامی‌شوی من به دوزخ خودم فرو می‌روم — حتی در آن هنگام تو از آن سوی مفاکب می‌گذر مرا آواز می‌دهی «همراه من، رفیق من.» و من در پاسخ تو را آواز می‌دهم «رفیق من، همراه من.» — زیرا من غمی خواهم تو دوزخ مرا ببینی. شراره‌اش چشمت را می‌سوزاند و دودش مشامت را می‌آزارد. و من دوزخم را بیش از آن دوست می‌دارم که بخوام تو به آنجا بیایی. می‌خواهم در دوزخ تنها باشم. تو به راستی و زیبایی و درستی مهر می‌ورزی، و من از برای خاطر تو می‌گویم که مهر ورزیدن به این‌ها خوب و زیننده است. ولی در دل خودم به مهر تو می‌خندم. گرچه غمی خواهم تو خنده‌ام را ببینی. می‌خواهم تنها بخندم.

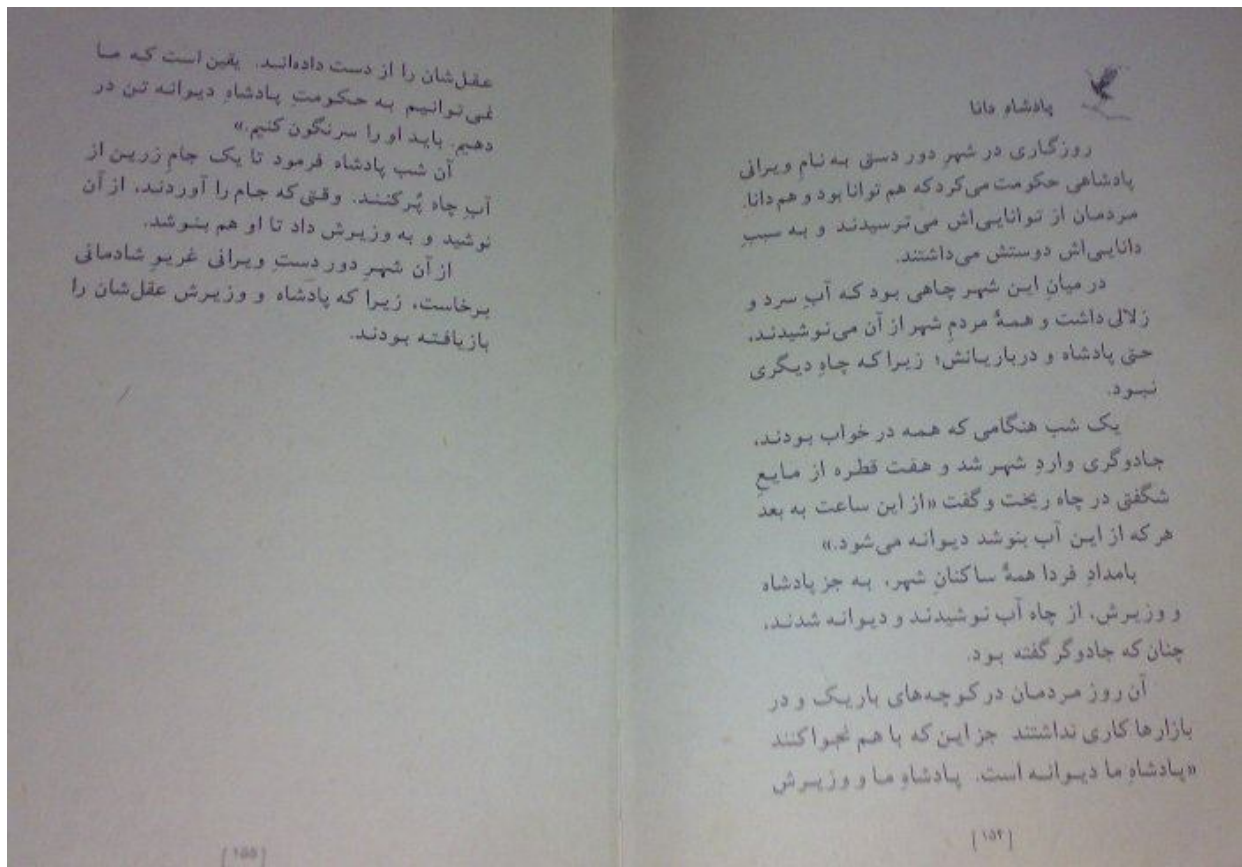
دوست من، تو خوب و هشیار و دانا هستی؛ یا نه، تو عین کمالی — و من هم با تو از روی داناتی و هشیار می‌سخن می‌گویم. گرچه من دیوانه‌ام. ولی دیوانگی‌ام را می‌پوشانم. می‌خواهم تنها دیوانه باشم. دوست من، تو دوست من نیستی، ولی من چه گونه این را به تو بفهمانم؟ راه من راه تو نیست. گرچه با هم راه می‌رویم، دست در دست.

مترسک

یک بار به مترسکی گفتم «لایه از ایستادن در این دشت خلوت خسته شده‌ای.» گفتم «لذت ترساندن عمیق و پایدار است. من از آن خسته نمی‌شوم.»
 ذمی اندیشیدم و گفتم «درست است؛ چون که من هم مژده این لذت را چشیده‌ام.»
 گفتم «فقط کسانی که تن‌شان از گناه پُر شده باشد این لذت را می‌شناسند.»
 آنگاه من از پیش او رفتم. و ندانستم که منظورش ستایش از من بود یا خوار کردن من. یک سال گذشت و در این مدت مترسک فیلسوف شد.
 هنگامی که باز از کنار او می‌گذشتم دیدم دو کلاغ دارند زیر کلاهش لانه می‌سازند.

خوابگردها

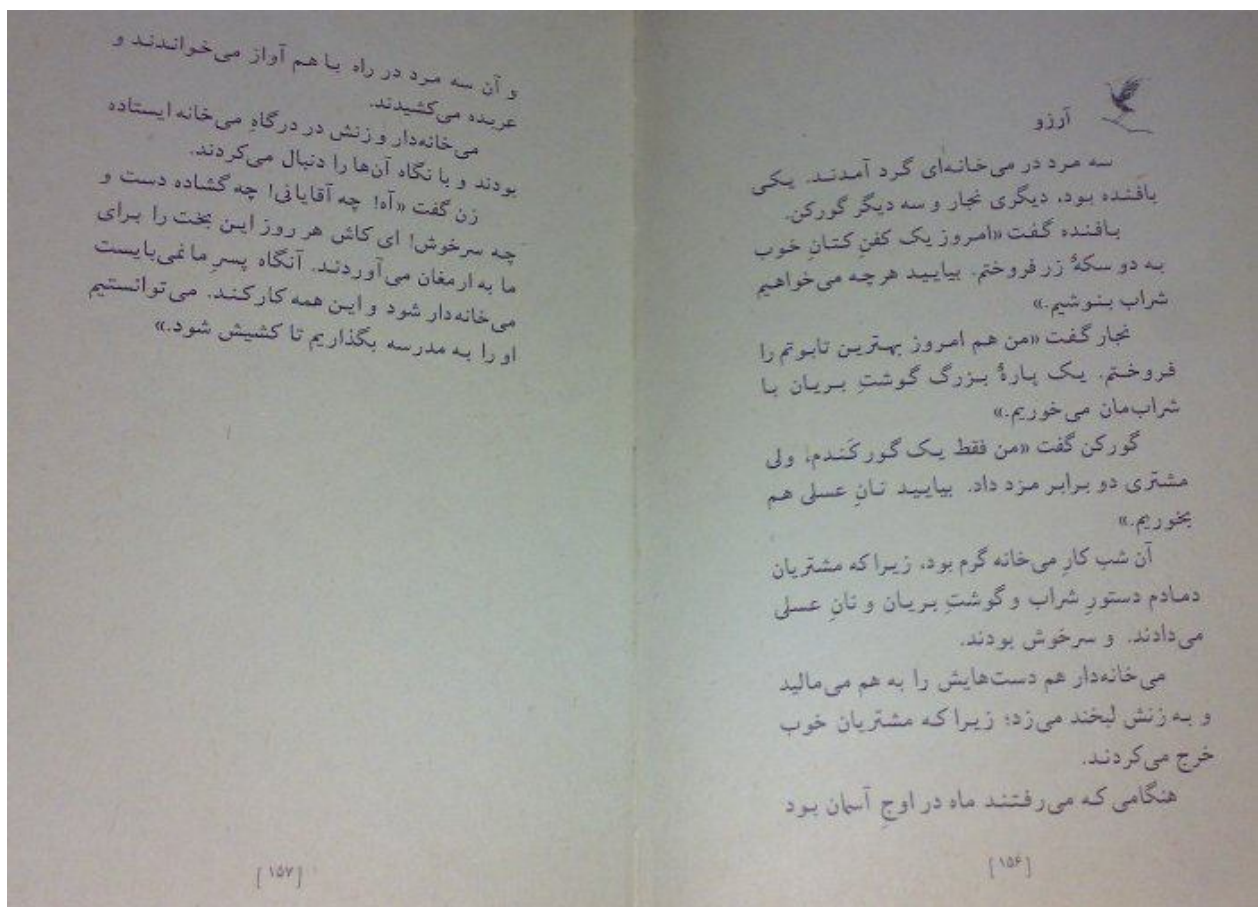
در شهری که من به دنیا آمدم زنی با دخترش زندگی می‌کرد و هر دو در خواب راه می‌رفتند. یک شب که خاموشی جهان را فرا گرفته بود، آن زن و دخترش که در خواب راه می‌رفتند در باغ مه گرفته‌شان به هم رسیدند.
 مادر به سخن درآمد و گفت «تویی، تو، دشمن من! تویی که جوانی مرا تپاه کردی و زندگی‌ات را بر ویرانه‌های زندگی من ساختی! کاش می‌توانستم تو را بکشم.»
 پس دختر به سخن درآمد و گفت «ای زن منفور و خودخواه و پیرا که راه آزادی را بر من بسته‌ای! که می‌خواهی زندگی من پژواکی از زندگی بی‌رنگ خودت باشد! ای کاش می‌مردی!»
 در آن لحظه خروسی خواند و هر دو زن از خواب پریدند. مادر با مهربانی گفت «تویی، عزیزم؟»
 و دختر با مهربانی پاسخ داد «بله، مادر جان.»



عقل شان را از دست داده اند. بقین است که ما نمی توانیم به حکومت پادشاه دیوانه تن در دهیم. باید او را سرنگون کنیم.»

آن شب پادشاه فرمود تا یک جام زرین از آب چاه پُر کنند. وقتی که جام را آوردند، از آن نوشید و به وزیرش داد تا او هم بنوشد.

از آن شهر دور دست ویرانی غریب شادمانی برخاست، زیرا که پادشاه و وزیرش عقل شان را بازیافته بودند.



و آن سه مرد در راه با هم آواز می خواندند و عریده می کشیدند.

می خانه دار و زنش در درگاه می خانه ایستاده بودند و با نگاه آن ها را دنبال می کردند.

زن گفت «آه! چه آقایانی! چه گشاده دست و چه سرخوش! ای کاش هر روز این بخت را برای ما به ارمان می آوردند. آنگاه پسرمانی بایست می خانه دار شود و این همه کار کند. می توانستیم او را به مدرسه بگذاریم تا کشیش شود.»

تفریح تازه

دیشب تفریح تازه‌ای اختراع کردم. و هنگامی که خواستم آغاز کنم یک فرشته و یک شیطان دوان دوان به خانام آمدند. بر در خانه به هم رسیدند و بر سر تفریح تازه من با هم جنگیدند؛ یکی فریاد می‌زد که «این گناه است!» — دیگری می‌گفت «عین تقوی است.»

زبان دیگر

سه روز پس از آن که به دنیا آمدم، هنگامی که در گهواره اطمینان خوابیده بودم و با حیرت و نگرانی به جهان تازه گرداگردم نگاه می‌کردم، مادرم به دایه رو کرد و گفت «حال بچه‌ام چه گونه است؟» دایه در پاسخ گفت «خوب است. بانو، من سه بار شیرش داده‌ام؛ تاکنون نوزادی به این خردی و به این شادی ندیده‌ام.»
من به خشم آمدم و فریاد زدم «دروغ است، مادر؛ بستم سخت است و شیری که نوشیده‌ام به دهانم تلخ می‌آید و بوی پستان در بینی‌ام ناخوش است و من سخت بی‌چاره‌ام.»
مادر نفهمید، و دایه نیز؛ زیرا زبان من زبان جهانی بود که از آن آمده بودم.
در بیست و یکمین روز زندگی‌ام، هنگامی که مرا نام‌گذاری می‌کردند، کشیش به مادرم گفت «ای بانو، خوشا به حالت که پسر مسیحی به دنیا آمد.»
من در شگفت شدم و به کشیش گفتم «پس

مادر تو در بهشت باید بد حال باشد، چون تو مسیحی به دنیا نیامدی.»

اما کشیش هم زبان مرا نفهمید.

پس از هفت ماه یک روز فال‌گیری به من تگر بست و به مادرم گفت «پسر مزه‌مضمتم و رهبری بزرگ خواهد شد.»

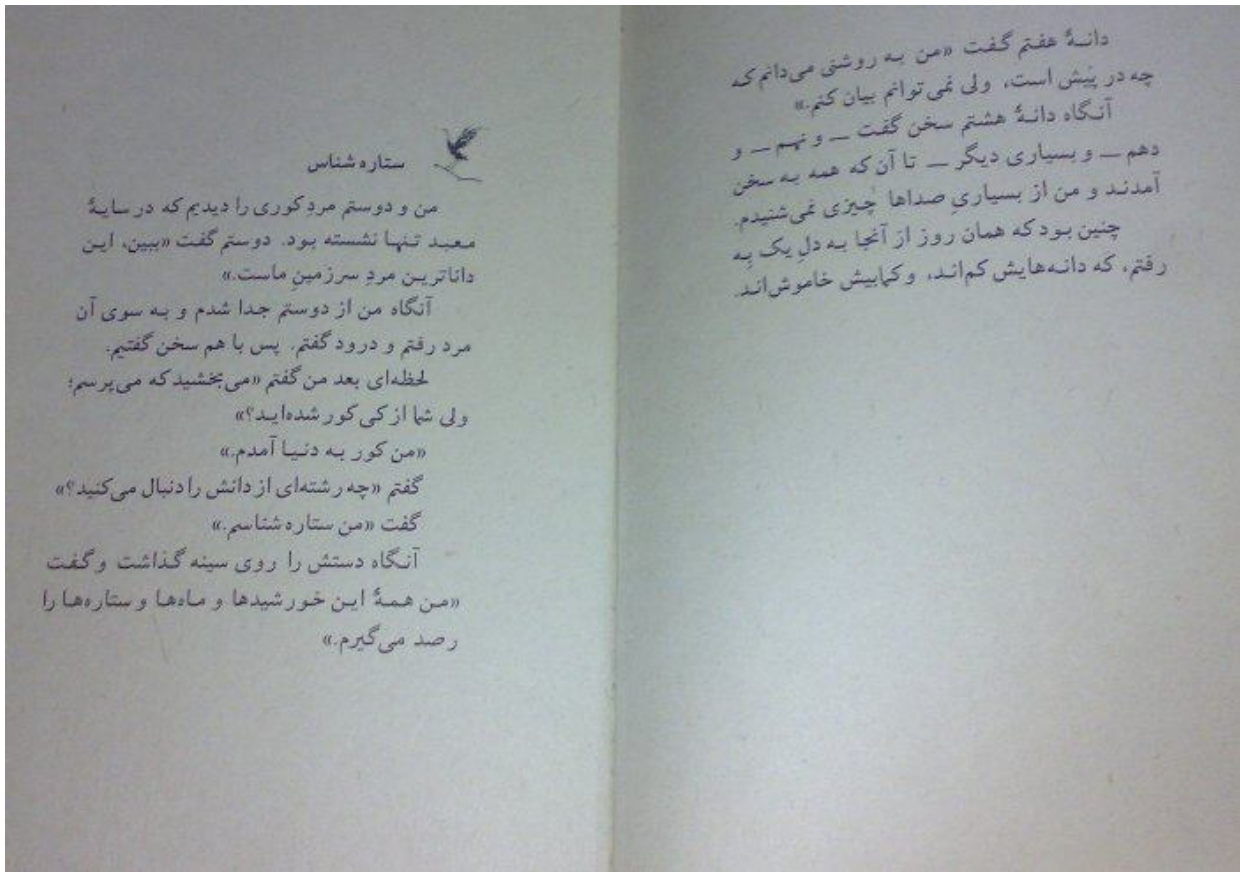
ولی من فریاد زدم — «این پیش‌گویی دروغ است؛ چون که من موسیقی‌دان خواهم شد و چیزی به جز موسیقی‌دان نخواهم شد.»

امادر آن سن هم زبان مرا نفهمیدند — و من بسیار در شگفت شدم.

حال من و سه سال گذشته است و در این مدت مادر و دایه‌ام و آن کشیش مرده‌اند (خدای شان رحمت کند)، ولی آن فال‌گیر هنوز زنده است. دیروز او را نزد یک در کلیسا دیدم؛ هنگامی که با هم سخن می‌گفتم، گفت «من همیشه می‌دانستم که تو موسیقی‌دان می‌شوی. حتی در زمان کودکی‌ات من آینده‌ات را پیش‌گویی کردم.» من سخنان را باور نکردم — زیرا که من هم زبان آن جهان دیگر را از یاد برده‌ام.

انار

زمانی که من در دل یک انار زندگی می‌کردم، از یک دانه شنیدم که گفت «من یک روز درختی می‌شوم، باد در شاخه‌هایم نغمه خواهد خواند و خورشید بر برگ‌هایم خواهد رقصید و من در همه فصل‌ها برومند و زیبا خواهم بود.»
آنگاه دانه دیگری گفت «من هم وقتی به جوانی تو بودم از این خیال‌ها در سر داشتم؛ ولی اکنون که می‌توانم امور را سبک سنگین کنم، می‌بینم که امیدهایم بیهوده بود.»
دانه سوم هم درآمد و گفت «من در خودمان چیزی که نشان چنان آینده بزرگی باشد نمی‌بینم.»
دانه چهارم گفت «اما اگر آینده بزرگی در کار نباشد، زندگی ما یابودای بیش نخواهد بود.»
دانه پنجم گفت «چرا بر سر آنچه خواهیم شد جدال می‌کنیم، در حالی که حتی نمی‌دانیم چه هستیم.»
اما دانه ششم در پاسخ گفت «ما هر چه هستیم، همان خواهیم بود.»



دانه هفتم گفت «من به روشنی می دانم که چه در پیش است، ولی نمی توانم بیان کنم.»
 آنگاه دانه هشتم سخن گفت — و نهم — و دهم — و بسیاری دیگر — تا آن که همه به سخن آمدند و من از بسیاری صداها چیزی نمی شنیدم. چنین بود که همان روز از آنجا به دل یک به رقت، که دانه هایش کم اند، و کمابیش خاموش اند.

ستاره شناس

من و دوستم مرد کوری را دیدیم که در سایه معبد تنها نشسته بود. دوستم گفت «بین، این داناترین مرد سرزمین ماست.»
 آنگاه من از دوستم جدا شدم و به سوی آن مرد رقت و درود گفتم. پس با هم سخن گفتیم. لحظه ای بعد من گفتم «می بخشید که می پرسم؛ ولی شما از کی کور شده اید؟»
 «من کور به دنیا آمدم.»
 گفتم «چه رشته ای از دانش را دنبال می کنید؟»
 گفت «من ستاره شناسم.»
 آنگاه دستش را روی سینه گذاشت و گفت «من همه این خورشیدها و ماهها و ستاره ها را رصد می گیرم.»

سه مورچه

سه مورچه روی بینی مردی که در آفتاب به خواب رفته بود به هم رسیدند. پس از آن که هر یک به رسم قبیله خود به همدیگر درود گفتند، هماغها سرگرم گفت و گو شدند.
 مورچه اول گفت «از این تپه ها و ماهورها برهنه تر تاکنون ندیده ام. تمام روز را در پی دانم ای، هر چه باشد، گشته ام، هیچ چیزی پیدا نمی شود.»

مورچه دوم گفت «من هم چیزی پیدا نکرده ام، با آن که هر گوشه و کناری را گشته ام. این به گمانم همان چیزی است که همگان من به آن می گویند زمین نرم و روان، که چیزی در آن نمی روید.»

آنگاه مورچه سوم سرش را بلند کرد و گفت «دوستان، ما اکنون روی بینی مور اعظم ایستاده ایم. یعنی مور بزرگ و نامتناهی، که تنش آن قدر بزرگ است که ما آن را نمی بینیم، و سایه اش آن قدر وسیع است که ما حدودش را پیدا نمی کنیم،

و صدایش آن قدر بلند است که ما نمی شنویم، و اوست که همیشه حی و حاضر است.»
 چون که مورچه سوم این گونه سخن گفت، مورچه های دیگر به یکدیگر نگاه کردند و خندیدند.
 در آن لحظه مرد خفته جنبشی کرد و در خواب دستش را برداشت و بینی اش را خاراند، و هر سه مورچه له شدند.

گورکن



زمانی، هنگامی که داشتم یکی از خوشتن‌های
مرده‌ام را به خاک می‌سپردم، گورکن پیش آمد و
به من گفت «از میان همه کسانی که برای به خاک
سپردن مرده به اینجا می‌آیند من تنها تو را
دوست می‌دارم.»

گفتم «تو بی اندازه لطف داری، ولی برای چه
مرا دوست می‌داری؟»

گفت «برای آن که همه گریان می‌آیند و گریان
می‌روند — تنها تویی که خندان می‌آیی و خندان
می‌روی.»

[۱۶۴]

چشم



چشم یک روز گفت «من در آن سوی این دره‌ها
کوهی را می‌بینم که از مه پوشیده است. این زیبا
نیست؟»

گوش لحظه‌ای خوب گوش داد، سپس گفت
«پس کوه کجاست؟ من کوهی نمی‌شنوم.»

آنگاه دست در آمد و گفت «من بی‌پرده
می‌کوشم آن کوه را لمس کنم، من کوهی نمی‌یابم.»

ببینی گفت «کوهی در کار نیست، من او را
نمی‌بوم.»

آنگاه چشم به سوی دیگر چرخید، و همه
در بارهٔ وهم شگفت چشم گرم گفت و گو شدند و
گفتند «این چشم یک جای کارش خراب است.»

[۱۶۵]

شهر مبارک



در جوانی می‌شنیدم که در فلان شهر همهٔ
مردمان مطابق دستورهای کتاب آسمانی زندگی
می‌کنند.

گفتم «من به آن شهر و دامان رحمتش پناه
می‌برم.» شهر دور بود و من برای سفرم زاد را
بسیار با خود برداشتم. پس از چهل روز شهر را
دیدم و در چهل و یکمین روز وارد شهر شدم.

شگفتا! همهٔ ساکنان شهر فقط یک چشم و
یک دست داشتند. حیران ماندم و با خود گفتم
«آیا مردمان شهری به این مبارکی باید فقط
یک چشم و یک دست داشته باشند؟»

آنگاه دیدم که آن‌ها هم در شگفت شده‌اند،
زیرا که دو چشم و دو دست مرا با حیرت
می‌نگریستند. هنگامی که با یکدیگر گفت و گو
می‌کردند، از آن‌ها پرسیدم «آیا به راستی این
همان شهر مبارکی است که همهٔ مردمان آن
مطابق دستور کتاب آسمانی زندگی می‌کنند؟»
آن‌ها گفتند «آری، این همان شهر است.»

[۱۶۶]

گفتم «پس چه بر سر شما آمده، چشم راست و
دست راست تان کجاست؟»
همهٔ مردمان به هیجان آمدند و گفتند «بیا
و ببین.»

پس مرا به معبد میان شهر بردند. درون معبد
توده‌ای از چشم و دست دیدم. همه خشکیده. گفتم
«ای وای! کدام قاصح این بلا را بر سر شما آورده
است؟»

پچپچه‌ای در میان مردمان شهر افتاد. یکی از
ریش سفیدان پیش آمد و گفت «ما خود این کار را
کرده‌ایم. خدا ما را بر شیطانی که درون ما بود قاصح
کرده است.»

آنگاه مرا به محراب هدایت کرد و همه در پی
ما آمدند. آن مرد بر بالای محراب کتیبه‌ای را
به من نشان داد و چنین خواند: «اگر چشم راستت
با تو بد کند، آن را برکن و دور بینداز؛ زیرا
به سود توست که یکی از اعضایت از میان
برود تا تمام تنت در دوزخ نیفتد. و اگر دست
راستت با تو بد کند، آن را برکن و دور بینداز؛
زیرا به سود توست که یکی از اعضایت از
میان برود تا تمام تنت در دوزخ نیفتد.»

[۱۶۷]

آنگاه من مطلب را دریافتم. رو به سوی همه
مردمان گرداندم و فریاد زدم «از میان شما مردی یا
زنی نیست که دو چشم یا دو دست داشته باشد؟»
آن‌ها در پاسخ گفتند «نه، یک تن هم نیست.
هیچ کس تمام نیست، مگر چون تویی که هنوز
جوانی و نمی توانی کتاب آسمانی را بخوانی و
فرمان‌هایش را بفهمی.»
هنگامی که از معبد بیرون آمدیم، من فوراً از
شهر مبارک رفتم؛ زیرا که من چندان جوان نبودم
و می توانستم کتاب آسمانی را بخوانم.

خداى خوب و خداى بد
رو به رو شدند.
خداى خوب گفت «روزت به خیر، برادر.»
خداى بد پاسخی نداد.
خداى خوب گفت «امروز سردماغ نیستی.»
خداى بد گفت «نه، زیرا که این روزها غالباً
مرا به جای تو می گیرند و به نام تو می خوانند و
با من چنان رفتار می کنند که انگار من توام. این
مرا خوش نمی آید.»
خداى خوب گفت «ولی مرا هم به جای تو
گرفته اند و به نام تو خوانده اند.»
خداى بد به راه افتاد و رفت، دشنام گویان
به بلاهت انسان.

شکست، شکست من، تنهایی من
و دوری من؛
تو پیش من از هزار پیروزی عزیزتری،
و در دل من از همه افتخارهای این جهان
شیرین تری.

شکست، شکست من، خودشناسی من و
سرپیچی من،
از توست که می دانی هنوز جوانم و پای
چابک دارم
و به دام تاج شمشاد پژمرده نمی افتم.
در توست که به تنهایی رسیده ام.
و لذت رانده شدن و دشنام شنیدن را چشیده ام.

شکست، شکست من، شمشیر و سپر درخشان
من،
در چشمان تو خوانده ام
که بر تخت نشستن یعنی برده شدن.

و قهמידه شدن یعنی هموار شدن،
و دریافته شدن یعنی به نهایت خود رسیدن
و مانند میوه رسیده ای به زمین افتادن و
خورده شدن.

شکست، شکست من، همراه دلاور من، تو
سرودهای مرا خواهی شنید، و فریادهای مرا، و
سکوت های مرا،
و هیچ کس جز تو با من سخن نخواهد گفت از
تپش بال‌ها،
و خیزش موج‌ها،
و از کوه‌هایی که شبانه گام می سوزند،
و تنها تویی که از شیب صخره روح من بالا
می آیی.

شکست، شکست من، دلیری بی مرگ من
من و تو با طوفان خواهیم خندید،
و با هم گور همه آن‌هایی را که در ما می میرند
خواهیم کند
و با اراده در آفتاب خواهیم ایستاد
و خطرناک خواهیم بود.

شب و دیوانه



«من هم مانند توأم، ای شب، تاریک و بیرحم،
بر جادهٔ فروزانی که بر فراز رؤیاهای من است راه
می‌روم، و هرگاه پایم به زمین می‌خورد یک
درخت بلوط تناور پدید می‌آید.»

«نه، تو مانند من نیستی، ای دیوانه، زیرا تو
هنوز به پشت سر نگاه می‌کنی تا ببینی که جای
پایت بر روی ریگ به چه بزرگی است.»

«من مانند توأم، ای شب، خاموش و عمیق،
و در دل تنهایی من الاهی است در بستر زایمان؛ و
در وجود آن که زاییده می‌شود آسمان به زمین
می‌رسد.»

«نه، تو مانند من نیستی، ای دیوانه، زیرا
که تو هنوز در برابر درد می‌لرزی، و از صدای
سرود مفاک به وحشت می‌افتی.»

«من مانند توأم، ای شب، وحشی و وحشتناک؛
زیرا گوش‌های من پُر است از فریاد ملت‌های
مسخر و آه زمین‌های فراموش شده.»

«نه، تو مانند من نیستی، ای دیوانه، زیرا که

[۱۳۴]

تو هنوز آن خویشتن حقیرت را به رفاقت می‌گیری
و با آن خویشتن غول‌آساییت رفیق نمی‌شوی.»
«من مانند توأم، ای شب، بی‌رحم و هولناک؛
زیرا که آغوشم از سوختن کشتی‌ها در دریا روشن
می‌شود، و از لب‌هایم خون جنگیان به خون غلتیده
می‌چکد.»

«نه، تو مانند من نیستی، ای دیوانه، زیرا
که هنوز آرزوی یک روح دیگر در دل داری و
به قانونی از برای خود مبدل نشده‌ای.»

«من مانند توأم، ای شب، شاد و سرخوش؛
زیرا آن مردی که در سایهٔ من آرمیده اکنون از
بادی ناب سرمست است، و آن زنی که در پی من
افتاده سرگرم گناه لذت‌ناک است.»

«نه، تو مانند من نیستی، ای دیوانه، زیرا
که روح تو در هفت لثاف پیچیده‌ست و دلت را
در کف دست نگرفته‌ای.»

«من مانند توأم، ای شب، شکیا و پُرشور؛
زیرا که در سینهٔ من هزار عاشق در کفن بوسه‌های
پژمرده مدفون‌اند.»

«آری، دیوانه، آیا تو مانند منی؟ تو مانند
منی؟ آیا تومی توانی بر طوفان سوار شوی، چنان

[۱۳۵]

چهره‌ها



من چهره‌ای دیده‌ام که هزار رو داشت، و
چهره‌ای که یک رو بیشتر نداشت، گویی در قالبی
ریخته باشند.

من چهره‌ای دیده‌ام که از ورای تابش رویش
زشتی زیرش را شناخته‌ام. و چهره‌ای که باید
تابش رویش را برمی‌داشت تا زیبایی زیرش را
دریابم.

من چهرهٔ پیری دیده‌ام پوشیده از خطِ هیچ،
و چهرهٔ صافی که همه چیز بر آن حک شده بود.

من چهره‌ها را می‌شناسم، زیرا که از ورای
پارچه‌ای که چشمانِ خودم می‌بافد می‌بینم و
به حقیقت زیرین می‌رسم.

که براسی، و آذرخش را به دست بگیری، به سان
شمشیری؟»

«مانند تو، ای شب، مانند تو، بزرگ و بلند،
و تختِ مرا بر تودهٔ خدایان فرو افتاده ساخته‌اند؛ و
روزها نیز از برابر من می‌گذرند تا دامن پیراهتم را
بیوسند ولی هرگز بر رویم نگاهی نیندازند.»

«آیا تو مانند منی، ای زادهٔ تاریک‌ترین قلب
من؟ آیا تواندیشه‌های رام نگشتهٔ مرا می‌اندیشی
و به زبان بی‌کوران من سخن می‌گویی؟»

«آری، ما برادرانِ همزادیم، ای شب؛ زیرا که
تو فضا را آشکار می‌کنی و من روح خود را.»

دریای بزرگ‌تر



من و روحم به دریای بزرگ رفته‌ام تا شنایی
بکنم. چون به ساحل رسیدیم در پی جای پنهان
و خلوتی می‌گشتم.

هنگام گشتن مردی را دیدیم که روی سنگی
خاکستری نشسته بود و ذره ذره نمک از کیسه‌ای
در می‌آورد و در دریا می‌ریخت.

روحم گفت «این شخص بدبین است. بیا از
اینجا برویم. اینجا شنائی نمی‌توان کرد.»

همچنان رفتیم تا به آبگیری رسیدیم. آنجا
مردی را دیدیم که روی سنگ سفیدی ایستاده بود
و از صندوقچه گوه‌نشانی که در دست داشت قند
برمی‌داشت و در دریا می‌انداخت.

روحم گفت «این هم خوش بین است. او هم
نیاید تن برهنه ما را ببیند.»

همچنان پیش رفتیم و در ساحلی مردی را دیدیم
که ماهی‌های مرده را برمی‌داشت و با مهربانی باز
در آب می‌گذاشت.

روحم گفت «پیش این مرد هم نمی‌توانیم

شنا کنیم. او نیکوکار مهربان است.»
از او هم گذشتیم.

رسیدیم به جایی که مردی در ساحل نقش
سایه خودش را روی ریگ می‌کشید. موج‌های
بزرگ می‌آمدند و نقش را می‌شستند. ولی مرد
باز هم آن نقش را می‌کشید.

روحم گفت «این عارف است. بیا برویم.»

همچنان رفتیم. تا در خلیجک آرامی مردی را
دیدیم که کف دریا را با مشت برمی‌داشت و در
یک کاسه سنگی می‌ریخت. روحم گفت «این
آرمان پرست است. مسلماً او نباید ما را برهنه
ببیند.»

همچنان می‌رفتیم. ناگاه صدای فریادی
شنیدیم که «این دریاست. این دریای عمیق است.
این دریای پهناور و بزرگ است.» چون به آن
صدا رسیدیم، دیدیم مردی است که پشتش را
به دریا کرده است و یک گوش ماهی به گوش
گذاشته و به نجوای درون آن گوش می‌دهد.

روحم گفت «بیا برویم. این واقع بین است که
به کلی که آن را نمی‌شناسد پشت می‌کند و خود را
با یک پاره کوچک مشغول می‌دارد.»

پس همچنان پیش رفتیم. در علف‌زاری میان
صخره‌ها مردی سرش را زیر ماسه فرو کرده بود.
به روحم گفتیم «می‌توانیم اینجا شنا کنیم. چون او
ما را نمی‌بیند.»

روحم گفت «نه، زیرا این از همه خطرناک‌تر
است. این خشکه مقدس است.»

آنگاه اندوه عمیقی چهره و صدای روحم را
فرا گرفت.

گفت «بیا از اینجا برویم. چون جای خلوت و
پنهانی نیست که ما شنایی بکنیم. من دوست
نمی‌دارم که این باد گیسوی زرین مرا پریشان
کند. یا سینه سفید مرا در این هوا برهنه کند. یا
بگذارد که نور برهنگی مقدس مرا آشکار کند.»
آنگاه از کنار آن دریا رفتیم تا دریای بزرگ‌تر را
پیدا کنیم.

مصلوب



من خطاب به مردمان فریاد زدم «می‌خواهم
مصلوب بشوم.»

آن‌ها گفتند «چرا خون تو به گردن ما بیفتد؟»

پاسخ دادم «پس چه گونه می‌خواهید مشعوف
شوید، جز با مصلوب کردن دیوانه؟»

آن‌ها پذیرفتند و من مصلوب شدم. مصلوب
شدن مرا آرام کرد.

هنگامی که میان زمین و آسمان آویزان بودم
سرشان را بلند می‌کردند تا مرا ببینند. مشعوف
هم شدند، زیرا پیش از آن هرگز سرشان را بلند
نکرده بودند.

اما هنگامی که ایستاده بودند و مرا تماشا
می‌کردند، یکی فریاد زد «تو می‌خواهی چه چیزی را
جبران کنی؟»

دیگری فریاد زد «تو خود را برای از پیش
بردن چه امری مصلوب کرده‌ای؟»

و شخص سومی گفت «تو خیال می‌کنی با
پرداختن این بها به افتخار جهانی می‌رسی؟»

آنگاه شخص چهارمی گفت «ببینید چه گونه
لیخند می زندا آیا چنین دردی بخشودنی ست؟»
من به همه پاسخ دادم و گفتم:

«فقط به یاد داشته باشید که من لیخند زدم.
من چیزی را جبران یا قربانی نمی کنم - افتخاری هم
نمی خواهم؛ بخشایشی هم ندارم؛ من تشنه بودم -
و از شما خواستم خونم را به من بدهید تا بنوشم.
زیرا تشنگی مرد دیوانه را به جز خونش چه چیز
فرومی نشاند؟ من لال بودم - و از شما به جای
دهان زخم خواستم. من در روزها و شبهای شما
زندانی بودم - و دردی می جستم به روزها و
شبهای بزرگ تری.

«اکنون من می روم. مانند کسانی که پیش از
من مصلوب شدند و رفتند. خیال نکنید که ما از
مصلوب شدن خسته می شویم. زیرا که ما باید
به دست مردمان بیشتر و بیشتری مصلوب شویم.
در میان زمین های بزرگتر و آسمان های بزرگ تر.»

دوقص



در باغ پدرم دوقص هست. در یکی شیری ست،
که بردگان پدرم از صحرای نینوا آورده اند؛ در
دیگری گنجشکی ست بی آواز.
هر روز سحرگاهان گنجشک به شیر می گوید
«بامدادت خوش، ای برادر زندانی.»

خواهش بزرگ



اینجا من میان برادرم کوه و خواهرم دریا
نشسته ام.

هر سه در تنهایی یکی هستیم، آنچه ما را
به هم می پیوندد مهری ست ژرف و نیرومند و
شگرف. آری، از ژرفای خواهرم ژرف تر و از
نیروی برادرم نیرومندتر و از شگفتی دیوانگی ام
شگفت تر است.

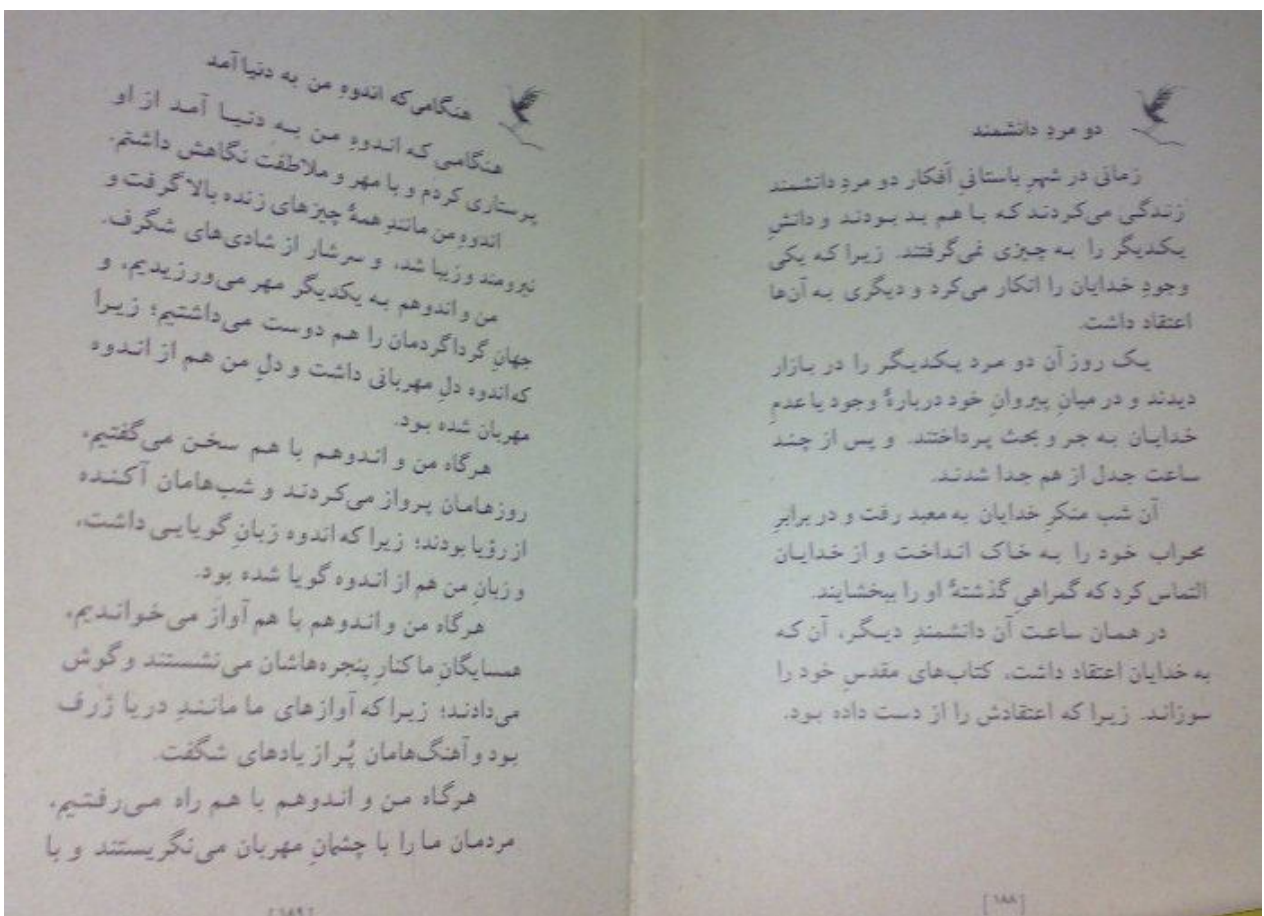
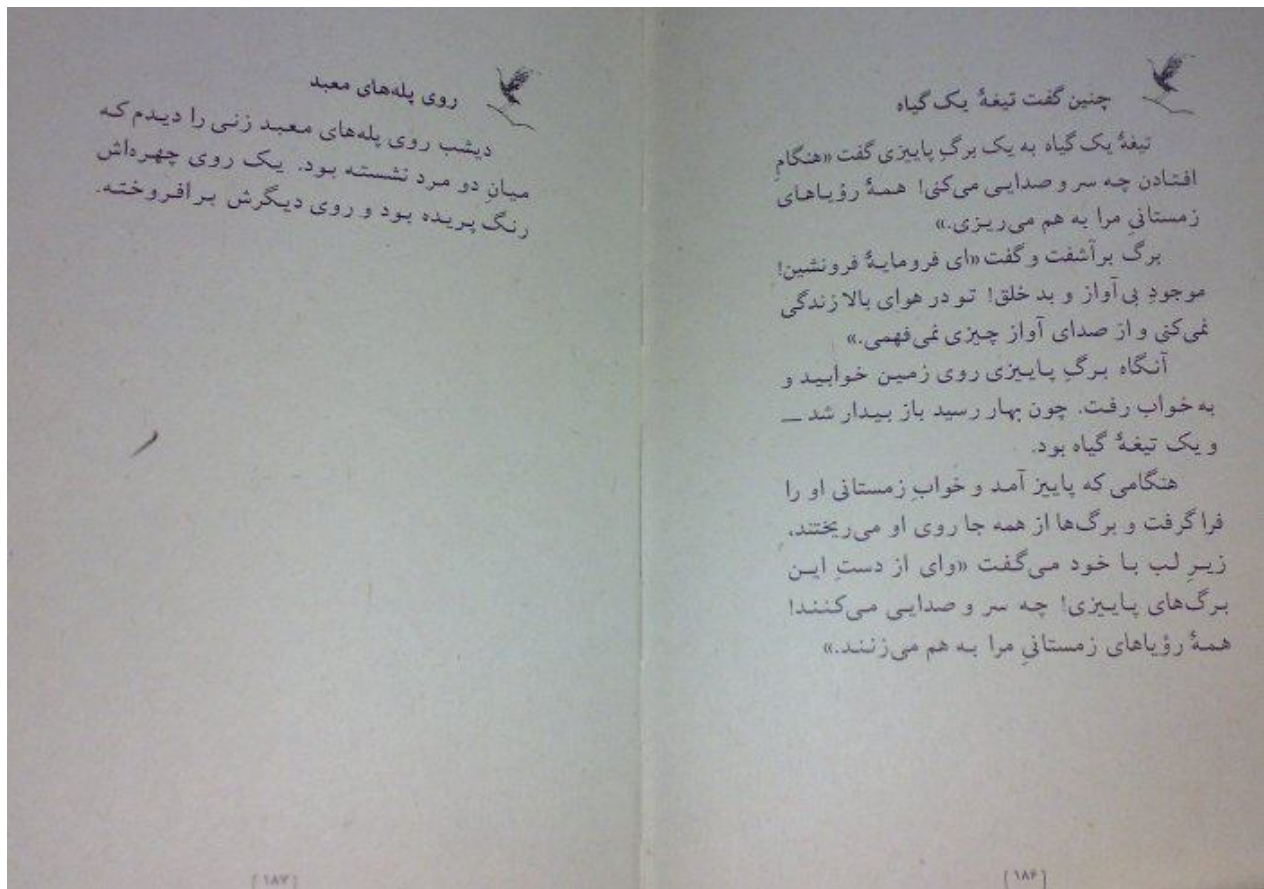
هزاران هزار سال می گذرد از زمانی که
نخستین سبیده دم ما را بر یکدیگر پدیدار ساخت؛
و گرچه زایش و پرورش و مرگ جهان های بسیاری را
دیدیم، همچنان پُرشور و جوانیم.

ما پرشور و جوانیم، ولی جفتی و دیدارکننده ای
نداریم. و گرچه همدیگر را پیوسته و نپانیم در
آغوش گرفته ایم، خوش و خرسند نیستیم. مگر از
خواهش فروخورده و شور فرونریخته چه خرسندی
بر می آید؟ آن خدای فروزانی که باید بستر
خواهرم را گرم کند کی می آید؟ و آتش برادرم را
کدام ماده رودی فرومی نشاند؟ و کیست آن

زنی که بر دل من فرمان براند؟
در خاموشی شب خواهرم نام آن خدای آتشین را
در خواب نجوا می کند، و برادرم آن الاهی سرد و
دور دست را فرا می خواند. اما من در خوابم که را
می خوانم، نمی دانم.

.

اینجا در میان برادرم کوه و خواهرم دریا
نشسته ام. ما هر سه در تنهایی یکی هستیم و
آنچه ما را به هم می پیوندد مهری ست ژرف و
نیرومند و شگرف.



کلمات بسیار شیرین با هم نجوا می کردند. بودند کسانی که از دیدن ما غبطه می خوردند. زیرا که اندوه چیز گرانمایه ای بود و من از داشتن او سرفراز بودم.

ولی اندوه من مُرد، چنان که همه چیزهای زنده می میرند. و من تنها مانده ام که با خود سخن بگویم و با خود بیندیشم.

اکنون هرگاه سخن می گویم سخنانم به گوشم سنگین می آیند.

هرگاه آواز می خوانم همسایگانم برای شنیدن نمی آیند.

هرگاه هم در کوچه راه می روم کسی به من نگاه نمی کند.

فقط در خواب صداهایی می شنوم که با دل سوزی می گویند «ببینید، این خفته همان مردی است که اندوهش مُرده است.»

و هنگامی که شادی من به دنیا آمد در بغل گرفتم و روی بام خانه فریاد زدم «ای همسایگان، بیایید، بیایید و ببینید، زیرا که امروز شادی من به دنیا آمده است. بیایید و این موجود سرخوش را که در آفتاب می خندد بنگرید.»

ولی هیچ یک از همسایگانم نیامدند تا شادی مرا ببینند. و من بسیار در شگفت شدم.

تا هفت ماه هر روز شادی ام را از بالای بام خانه جار می زدم — ولی هیچ کس به من اعتنایی نکرد. من و شادی ام تنها ماندیم؛ نه هیچ کس سراغی از ما گرفت و نه هیچ کس به دیدن ما آمد.

آنگاه شادی من پریده رنگ و پژمرده شد. زیرا که زیبایی او در هیچ دلی جز دل من جا نگرفت و هیچ لب دیگری لبش را نبوسید.

آنگاه شادی من از تنهایی مُرد. اکنون من فقط شادی مُرده ام را با اندوه مُرده ام به یاد می آورم. ولی یاد یک برگ پاییزی است که چندی در باد نجوا می کند و سپس صدایی از او بر نمی آید.

جهان کامل

ای خدای ارواح گم گشته، ای تویی که در میان خدایان گم گشته ای. صدای مرا بشنو: ای سرتوشت مهربانی که ما روح های دیوانه و سرگشته را نظاره می کنی، صدای مرا بشنو: من در میان یک قوم کامل زندگی می کنم، من که هیچ بهره ای از کمال ندارم. من، یک خائوس انسانی، ابری از عناصر آشفته، در میان جهان های ساخته و پرداخته می گردم — در میان مردمانی با قانون های کامل و نظام های خالص، که اندیشه هاشان منظم است و رؤیاهایشان مرتب، و خیال هاشان نوشته و ثبت شده.

ای خدا، این ها ثواب هاشان معین است و گناهان شان معلوم، و نزد آن ها حتی آن امور بی شماری که در ناروشنای میان ثواب و گناه واقع می شوند برشمرده و به ثبت رسیده اند. اینجا روزها و شبها به فصل های رفتار تقسیم شده اند و تابع قانون های دقیق و بی خطا هستند.

خوردن، نوشیدن، خوابیدن، پوشاندن برهنگی
تن، و سپس به هنگام خود آسودن.

کار کردن، بازی کردن، آواز خواندن، رقصیدن،
و آنگاه که ساعتش فرا می‌رسد، از حرکت باز
ایستادن.

این گونه اندیشیدن، این اندازه احساس
کردن، و آنگاه وقتی که فلان ستاره از افق تو
برمی‌آید، از اندیشه و احساس باز ماندن.

مال همسایه‌ای را با لبخندی دزدیدن،
هدیه‌هایی با حرکت زیبای دست به کسان
بخشیدن، با حزم تمجید کردن، با احتیاط متهم
کردن، روحی را با کلمه‌ای در هم شکستن، تنی را
با نفسی به آتش کشیدن، و آنگاه در پایان روز
دست شستن.

مهرورزیدن به رسم جاری، بهترین خویشانی
خویش را به رسم معهود نواختن، خدایان را چنان
که بایست پرستیدن، شیطان‌ها را با تردستی
فریفتن — و سپس از یاد بردن، چنان که گویی
یاد شده است.

خواستن با انگیزه‌ای، در نظر آوردن با غرضی،
خوش بودن یا شادی، رخ بردن با بزرگواری —

و آنگاه خالی کردن بی‌باله، برای آن که فردا باز
پُر شود.

همه این چیزها، ای خدا، با اندیشه پیشین
نطفه می‌بندند، با عزم به دنیا می‌آیند، با دقت
پرورش می‌یابند، به حکم قانون نظام می‌گیرند،
به دلیل عقل هدایت می‌شوند، آنگاه کشته
می‌گردند و مطابق آیین معینی در خاک می‌روند.
و حتی گورهای خاموش آن‌ها که در روح آدمیان
نهفته‌اند نشان و شماره معین دارند.

این جهان، جهان کاملی است، عین کمال و
اوج شگفتی است، رسیده‌ترین میوه باغ خداوند
است، شاهکار اندیشه هستی است.

ولی، ای خدا، من چرا باید اینجا باشم، من که
تخم نارس شور و شهوت نامنومی بیش نیستم —
طوفان دیوانه‌ای که نه به شرق می‌رود نه
به غرب، باره سرگشته‌ای از یک سیاره سوخته؟
من چرا اینجا هستم، ای خدای ارواح گم‌گشته،
ای تویی که در میان خدایان گم‌گشته‌ای؟